

سرزمین زیبای من

استرالیا ... ششمین کشور بزرگ جهان ... با طبیعتی وسیع... از بیابان های خشک گرفته تا کوهستان های پوشیده از برف...

یکی از غول های اقتصادی جهان ... که رویای بسیاری از مهاجران به شمار می رود ... از همه رنگ ... از چینی گرفته تا عرب زبان ... مسیحی، یهودی، مسلمان، بودایی و...

در سرزمین زیبای من ... فقط کافی است ... با پشتکار و سخت کوشی فراوان ... تاس شانس خود را به زمین بیاندازی... عدد شانست، ۴ یا بالاتر باشد ... سخت کوش و پر تلاش هم که باشی ... همه چیز به وفق مرادت سپری خواهد شد... آن وقت است که می توانی در کنار همه مردم ... شعار زنده باد ملکه، سر دهی ... هم نوا با سرود ملی بخوانی ... باشد تا استرالیای زیبا پیشرفت کند. ...

این تصویر دنیا ... از سرزمین زیبای من است ... اما حقیقت به این زیبایی نیست ... حقیقت یعنی ... تو باید یک سفید پوست ثروتمند باشی ... یا یک سفید پوست تحصیل کرده که سیستم به تو نیاز داشته باشد ... یا سفید پوستی که در خدمت سیستم قرار بگیری ... هر چه هستی ... از هر جنس و نژادی ... فقط نباید سیاه باشی ... فقط نباید در یک خانواده بومی متولد شده باشی...

بومی سیاه استرالیا ... موجودی که ارزش آن از مدفوع سگ کمتر است ... موجودی که تا پنجاه سال پیش ... در قانون استرالیا ... انسان محسوب نمی شد. ...

در هیچ سرشماری، نامی از او نمی بردند ... مهم نبود که هستی ... نام و سن تو چیست ... نامت فقط برای این بود که اربابت بتواند تو را با آن صدا کند ... شاید هم روزی ... ارباب سفیدت خواست تو را بکشد ... نامت را جایی ثبت نمی کردند ... مبادا حتی برای خط زدنش ... زحمت بلند کردن یک قلم را تحمل کنند ... سرزمین زیبای من. ...

سال ۱۹۶۷ ... پس از برگزاری یک رفراندوم بزرگ ... قانون ... بومی ها را به عنوان یک انسان پذیرفت ... ده سال طول کشید تا علیه تبعیض نژادی قانون تصویب شد ... و سال ۱۹۹۰ ... قانون اجازه استفاده از خدمات بهداشتی - پزشکی و تحصیل را به بومی ها داده شد ... هر چند ... تمام این قوانین فقط در کتاب قانون ثبت گردید. ...

برابری و عدالت ... و حق انسان بودن ... رویایی بیشتر باقی نماند ... اما جرقه های معجزه، در زندگی سیاه من زده شد ... زندگی یک بومی سیاه استرالیایی...

سال ۱۹۹۰ ... من یه بچه شش ساله بودم ... و مثل تمام اعضای خانواده ... توی مزرعه کار می کردم ... با اینکه سنی نداشتم ... اما دست ها و زانوهای من همیشه از کار زیاد و زمین خوردن، زخم بود ... آب و غذای چندانی به ما نمی دادند ... توی اون هوای گرم ... گاهی از پوست های سیاه ما بخار بلند می شد ... از شدت گرما، خشک می شد و می سوخت ... و من پا به پای خانواده و سایر کارگرها کار می کردم ... اگر چه طبق قانون، باید حقوق ما با سفید پوست ها برابر داده می شد ... اما حقوق همه ما روی هم، کفاف زندگی ساده بردگی ما رو نمی داد...

اون شب، مادرم کمی سیب زمینی با گیاه هایی که از کنار جاده کنده بود پخت ... برای خوردن شام آماده می شدیم که پدرم از در وارد شد ... برق خاصی توی چشم هاش می درخشید ... برقی که هنوز اون رو به خاطر دارم ... با شادی و وجد تمام به ما نگاه کرد...

- بٹ ... باورت همیشه الان چی شنیدم ... طبق قانون، بچه ها از این به بعد می تونن درس بخونن ...

مادرم با بی حوصلگی و خستگی ... و در حالی که زیر لب غرغر می کرد به کارش ادامه داد ...

- فکر کردم چه اتفاقی افتاده ... حالا نه که توی این بیست و چند سال ... چیزی عوض شده ... من و تو، هنوز مثل مدفوع سگ، سیاهیم ... هزار قانون دیگه هم بزارن هرگز شرایط عوض نمیشه...

چشم های پدرم هنوز می درخشید ... با اون چشم ها به ما خیره شده بود ... نه بٹ ... این بار دیگه نه ... این بار

پدرم همیشه آرزو داشت درس بخونه ... دلش می خواست رشد کنه و روزی بتونه از اون زندگی بردگی نجات پیدا کنه ... با تصویب قانون جدید، انگار روح تازه ای توی پدرم دمیده شده بود ... نه مادرم و نه هیچ کدام از همسایه ها ... امیدی به تغییر شرایط نداشتن ... اما پدرم تصمیمش رو گرفته بود ... می خواست به هر قیمتی شده ... حداقل یکی از بچه هاش درس بخونه ... و اولین قدم رو برداشت ...

اون شب وقتی به خونه برگشت غرق خون بود ... صورت سیاهش ورم کرده بود و پاره شده بود ... بدنش هم اوضاع خوبی نداشت ...

اومد داخل و کنار خونه افتاد ... مادرم به ترس دوید بالای سرش ... در حالی که زیر بغل پدرم رو گرفته بود ... اشک بی امان از چشم هاش پایین می اومد...

- مگه نگفتی این بار دیگه درست میشه ... پس چرا به جای بیمارستان اومدی خونه؟ ... چرا با این وضع نرفتی پیش دکتر؟ ... بهت گفتم دست بردار ... بهت گفتم نرو ... بهت گفتم هیچی عوض نمیشه ... گریه می کرد و این جملات رو تکرار می کرد ...

من و سیندی هم گریه مون گرفته بود و بقیه به مادرکمک می کردن ... صبح، علی رغم اصرارهای زیاد مادرم ... پدرم با اون حالش راهی مزرعه شد ... نمی خواست صاحب مزرعه بیشتر از این، عصبانی بشه ... اما دست از آرزوش نکشید ... تا اینکه بعد از یکسال و نیم تلاش بی وقفه و کتک خوردن های زیاد ... اجازه درس خوندن یکی از بچه ها رو گرفت. ...

خواهرها و برادرهای بزرگ ترم حاضر به درس خوندن نشدن ... گفتن سن شون برای شروع درس زیاده و بهتر کمک حال خانواده باشن تا سربارش ... و عرصه رو برای من و سیندی خالی کردن...

پدرم اون شب، با شوق تمام ... دست ما دو تا رو توی دست هاش گرفت... چند دقیقه فقط بهمون نگاه کرد..

-کوبین ... بهتره تو بری مدرسه ... تو پسری ... اولین بچه بومی توی این منطقه هستی که قراره بره مدرسه ... پس شرایط سختی رو پیش رو داری ... مطمئنم تحملش برای خواهرت سخت تره. ...

ولی پدرم اشتباه می کرد ... شرایط سختی نبود ... من رو داشت ... مستقیم می فرستاد وسط جهنم

روز اول مدرسه ... مادرم با بهترین تکه های پارچه ای که داشتیم برام لباس درست کرد ... پدرم فقط تونست برام چند تا مداد و دفتر بخره ... اونها رو توی یه کیسه پارچه ای ریختیم ... و قبل از طلوع خورشید از خونه اومدیم بیرون ... پدرم با شوق تمام، چند کیلومتر ... من رو تا مدرسه کول کرد ... کسی حاضر نمی شد دو تا بومی سیاه رو تا شهر سوار کنه...

وارد دفتر مدرسه که شدیم ... پدرم در زد و سلام کنان وارد شد ... مدیر مدرسه نیم نگاهی کرد و بدون اینکه سرش رو درست بالا بیاره ... رو به یکی از اون مردها گفت ... آقای دنتون ... این بچه از امروز شاگرد شماست پدرم با شادی نگاهی بهم کرد ... و دستش رو به نشانه قدرت تکان داد ... قوی باش کوبین ... تو از پشش برمیایی

دنبال معلم راه افتادم و وارد کلاس شدم ... همه با تعجب بهم نگاه می کردن ... تنها بچه سیاه ... توی یه مدرسه سفید ... معلم تمام مدت کلاس، حتی بهم نگاه هم نمی کرد. ...

من دیرتر از بقیه سر کلاس اومده بودم ... اونها حروف الفبا رو یاد داشتن ... من هیچی نمی فهمیدم ... فقط نگاه می کردم ... خیلی دلم سوخته بود ... اما این تازه شروع ماجرا بود...

زنگ تفریح، چند تا از بچه ها ریختن سرم ... هی سیاه بو گندو ... کی به تو اجازه داده بیای اینجا؟ ... و تقریباً یه کتک حسابی خوردم ... من به کتک خوردن از بزرگ ترها عادت کرده بودم و کتک خوردن از دست چند تا بچه،

چندان درد نداشت ... اما بدترین قسمت ماجرا زمانی بود که ... مداد و دفترم رو انداختن توی توالت ... دویدم که اونها رو در بیارم ... اما روی من و وسایلم دستشویی کردن ...

دفترم خیس شده بود ... لباس های نو و وسایلم بوی ادرار گرفته بود ... دلم می خواست لهشون کنم اما یاد پدرم افتادم ... اینکه چقدر به خاطر مدرسه رفتنم کتک خورد و تحقیر شد ... چقدر دلمش می خواست من درس بخونم ... و اون روز، تمام مسیر رو تا مدرسه ... سفارش کرده بود با هیچ کسی درگیر نشم ... تا بهانه ای برای اخراجم از مدرسه نشه ...

بدون اینکه کلمه ای بگم ... دست کردم و وسایلم رو از توی دستشویی در آوردم ... همون طور خیس، گذاشتم توی کیسه ... یه گوشه آویزون شون کردم و برگشتم توی کلاس ...

برگشتم سر کلاس ... در حالی که تمام بدنم بوی بدی می داد ... یکی از بچه ها با خنده از ته کلاس گفت ... عین اسمت بو گندی ... ویزل ... و همه بهم خندیدن ... اولین بار که برای سرشماری و ثبت اسامی بومی ها به منطقه ما اومده بودن ... صاحب کارمون، اسم خانوادگی پدرم رو ویزل نوشته بود ...

مدرسه که تعطیل شد ... رفتم توی دستشویی ... خیلی آروم، دفتر و وسایلم رو شستم ... خیلی مراقب بودم که دفترم خراب تر از اینی که هست نشه ... لباس هام رو هم در آوردم و شستم و همون طور خیس تنم کردم ... رفتم توی آفتاب نشستم و منتظر پدرم شدم ... دلم نمی خواست توی اون وضع، من رو ببینه ... مطمئن بودم با دیدن اون وضع من، ناراحت میشه و قلبش می شکنه ... تا غروب آفتاب که پدرم از راه رسید ... لباس های منم توی تنم خشک شده بود ...

تا فردا صبح که خبر ورود من به مدرسه پخش شد ... یه عده از والدین برای اعتراض اومدن مدرسه ... اما به خاطر قانون نتونستن من رو از مدرسه بیرون کنن ... از اونجا بود که فشارها چند برابر شد ... می خواستن کاری کنن با پای خودم برم ...

پدرم، هر روز، چند ساعت قبل از طلوع خورشید ... من رو تا مدرسه همراهی می کرد ... و شب ها بعد از تموم شدن کارش میومد دنبالم ... من بعد از تعطیل شدن مدرسه ... ساعت ها توی حیاط می نشستم ... درس می خوندم و مشق هام رو می نوشتم تا پدرم برسه ...

هر سال، دفترها، برگه ها و کتاب های بچه های بزرگ تر رو ... آخر سال، از توی سطل های زباله در می آوردم ... حتی پاکت های بیسکوئیت یا هر چیزی رو که بشه روش نوشت رو جمع می کردم ...

سرسختی، تلاش و نمراتم ... کم کم همه رو تحت تاثیر قرار داد ... علی رغم اینکه هنوز خیلی ها از من خوششون نمی اومد ... اما رفتار، هوش و استعدادم ... اهرم برتری من محسوب می شد...

بچه ها کم کم دو گروه می شدن ... یه عده با همون شیوه و رفتار قدیم باهام برخورد می کردن ... و تقریبا چند بار توی هفته کتک می خوردم ... و یه عده رفتار بهتری باهام داشتن ... گاهی باهام حرف می زدن ... اگر سوالی توی درس ها داشتن می پرسیدن ...

قدرت بدنی من از بقیه بیشتر بود ... تقریبا توی مسابقات ورزشی، همیشه اول می شدم... مربی ورزش، تنها کسی بود هوام رو داشت ... همین هم باعث درگیری های بیشتر و حسادت های شدیدی می شد. ...
و به هر طریقی که بود ... زمان به سرعت سپری می شد ...

خودم تنهایی می رفتم و برمی گشتم ... همیشه مراقب رفتارم بودم و سعی می کردم با سفیدها قاطی نشم ... اما دیگه بزرگ شده بودم و بی توجهی کار سختی بود ... علی الخصوص که سارا واقعا دختر مهربان و زیبایی بود. ...
توی گروه آزمایشگاه، عین همیشه تنها نشسته بودم ... تا وارد آزمایشگاه شد، سریع چند نفر براش جا باز کردن ... همه می دونستن چقدر پسرهای دبیرستان دارن به خاطرش تلفات میدن ... بی توجه به همه شون اومد سمت من و با لبخند ملیحی گفت ... کوین، می تونم کنار تو بشینم؟ ... برای چند لحظه نفسم بند اومد ... اصلا فکرش رو هم نمی کردم. ...

سریع به خودم اومدم ... زیرچشمی، نگاهم توی کلاس چرخید ... چند نفر داشتن توی چشم هاشون، نقشه قتل من رو می کشیدن ... صورتهم رو چرخوندم سمتش که بگم؛ نه ... دوباره چشمم که بهش خورد، زبونم بی اختیار گفت: حتما ... و دستم سریع تر از زبونم، کیفم رو از روی صندلی برداشت ... با همون لبخند تشکر کرد و نشست کنارم ...

ضربان قلبم رو توی شقیقه هام حس می کردم ... به سارا که نگاه می کردم ناخودآگاه لبخند می زدم ... به چشم های بقیه که نگاه می کردم، خودم رو یه انسان مرده می دیدم...

کلاس تموم شد ... هیچ چیز از درس نفهمیده بودم ... فقط به این فکر می کردم چطور بعد از کلاس فرار کنم ... شاید بهتر بود فرار می کردم و چند روز آینده، به هر بهانه ای شده بود؛ مدرسه نمی اومدم ... داشتم نقشه فرار می کشیدم که سارا بلند شد ... همون طور که وسایلش رو توی کیفش می گذاشت ... خطاب به من گفت ... نیای سالن غذاخوری؟ ...

مطمئن بودم می دونست من تا حالا پام رو توی سالن غذاخوری نداشتم ... هیچ کدوم از بچه ها، از غذا خوردن کنار من خوششون نمی اومد. ...

همزمان این افکار ... چند تا از پسرها داشتن به قصد من از جاشون بلند می شدن ... می شد همه چیز رو توی چشم هاشون خونند...

سارا بدون توجه به اونها، دوباره رو کرد به من ... امروز توی سالن، شیفت منه ... خوشحال میشم توی سرو غذا کمکم کنی...

یه نگاه به اونها کردم ... و ناخودآگاه گفتم ... حتما ... و سریع دنبالش از آزمایشگاه زدم بیرون. ...

روپوش رو پوشیدم و دستکش دستم کردم ... همه با تعجب بهمون نگاه می کردن ... و سارا بدون توجه به اونها برام توضیح می داد باید چکار کنم ... کنارش ایستادم و مشغول کار شدم ... سنگینی نگاه ها رو حس می کردم ... یه بومی سیاه داشت به غذاشون دست می زد...

چند نفر با تردید و مکث، سینی شون رو بهم دادن ... بقیه هم از قسمت من صرف نظر کردن ... دلشون نمی خواست حتی با دستکش به ظرف هاشون دست بزنم ... هنوز دلهره داشتم که اون پسرها وارد غذاخوری شدن -هی سیاه ... کی به تو اجازه داده دست های کثیف رو به غذای ما بزنی؟...

-من بهش گفتم ... اگر غذا می خواید توی صف بایستید و الا از سالن برید بیرون ... ما خیلی کار داریم، سرمون شلوغه...

زیر چشمی یه نگاه به سارا انداختم ... یه نگاه به اونها ... خیلی محکم و جدی توی صورت اونها زل زده بود

یکی شون با خنده طعنه آمیزی سمت من اومد و یقه ام رو کشید ... مثل اینکه دوباره کتک می خوای سیاه؟ ... هر چند با این رنگ پوستت، جای کتک ها استتار میشه ... و مشتت رو آورد بالا ... که یهو سارا هلش داد -کیسه بکس می خوای برو سالن ورزشی ... اینجا غذاخوره...

-همه اش تقصیر توئه ... تو وسط سالن غذاخوری کثافت ریختی ... حالا هم خودت رو قاطی نکن ... و هلش داد

...

از ضرب دست اون، سارا تعادلش رو از دست داد ... و محکم خورد به میز فلزی غذا ... ساعدش پاره شد ... چشمم که به خون دستش افتاد دیگه نفهمیدم چی شد ... به خودم که اومدم ... ناظم و معلم ها داشتن ماها رو از هم جدا می کردن ...

سارا رو بردن اتاق پرستاری دبیرستان ... ماها رو دفتر ... از در که رفتیم تو، مدیر محکم زد توی گوشم ... می دونستم بالاخره یه شری درست می کنی. ...

تا اومدم یه چیزی بگم، سرم داد زد ... دهن کثیف رو ببند ... و اونها شروع کردن به دروغ گفتن ... هر چی دلشون می خواست گفتن ... و کسی بهم اجازه دفاع کردن از خودم رو نمی داد ... حرف شون که تموم شد ... مدیر با عصبانیت به منشیش نگاه کرد ... زود باش ... سریع زنگ بزن پلیس بیاد. ...

با گفتن این جمله صورت اونها غرق شادی شد ... و نفس من بند اومد ... پلیس همیشه با بومی ها رفتار خشنی داشت ... مغزم دیگه کار نمی کرد ... گریه ام گرفته بود...

- غلط کردم آقای مدیر ... خواهش می کنم من رو ببخشید... قسم می خورم دیگه با کسی درگیر نشم ... هر اتفاقی هم که بیوفته دیگه با کسی درگیر نمیشم. ...

التماس های من و پا در میانی منشی مدیر فایده ای نداشت... یه عده از بچه ها، دم دفتر جمع شده بودن ... با اومدن پلیس، تعدادشون بیشتر شد ... سارا هم تا اون موقع خودش رو رسوند ... اما توضیحات اون و دفاعش از من، هیچ فایده ای نداشت ... علی رغم اصرارهای اون بر بی گناهی من ... پلیس به جرم خشونت دبیرستانی و صدمه زدن به بقیه دانش آموزها ... من رو بازداشت کرد و به دست هام دستبند زد. ...

با تمام وجود گریه می کردم ... قدرتی برای کنترل اشک هام نداشتم ... ۹ سال تمام، با وجود فشارها و دریایی از مشکلات به درسم ادامه داده بودم ... چهره پدرم و زجرهای جلوی چشم هام بود ... درد و غم و تحقیر رو تا مغز استخوانم حس می کردم...

دو تا از پلیس ها دستم رو گرفتن ... و با خشونت از دفتر، دنبال خودشون بیرون کشیدن ... من هم با صورتی خیس از اشک فقط التماس می کردم ... دیگه نمی گفتم بی گناهم ... فقط التماس می کردم همین یه بار، من رو ببخشن و بهم رحم کنن. ...

بچه ها توی راهرو جمع شده بودن ... با دیدن این صحنه، جو دبیرستان بهم ریخت ... یه عده از بچه ها رفتن سمت در خروجی و جلوی در ایستادن ... و دست هاشون رو توی هم گره کردن ... یه عده دیگه هم در حالی که با ریتم خاصی دست می زدن ... همزمان پاشون رو با همون ضرب، می کوبیدن کف سالن. ...

همه تعجب کرده بودن ... چنان جا خورده بودم که اشک توی چشم هام خشک شد...

اول، تعدادشون زیاد نبود ... اما با اصرار پلیس برای خارج کردنم از دبیرستان ... یه عده دیگه هم اومدن جلو ... حالا دیگه حدود ۵۰ نفر می شدن ... صدای محکم ضرب دست و پاشون کل فضا رو پر کرده بود ... هر چند، پلیس بالاخره من رو با خودش برد ... اما احساس عجیبی در من شکل گرفته بود ... احساسی که تا اون لحظه برام ناشناخته بود...

توی اداره پلیس به شدت با من برخورد می شد ... اما کسی برای شکایت نیومد ... و چون شاکی خصوصی نداشتم چند روز بعد ولم کردن ...

پدرم جلوی در منتظرم بود ... بدون اینکه چیزی ازم بپرسه با هم برگشتیم ... مادرم با دیدن من، گریه اش گرفت... من رو در آغوش گرفته بود ... هر چند لحظات و زمان سختی رو پشت سر گذاشته بودم اما سعی می کردم قوی و محکم باشم...

شب، بالاخره مهر سکوت هم شکست ... مادرم خیلی محکم توی چشم هام نگاه کرد. ...

-کوپین، دیگه حق نداری برگردی مدرسه ... آخر این همه زجر کشیدن و درس خوندن چیه؟ ... محاله بتونی بری دانشگاه... محاله جایی بتونی یه شغل درست و حسابی پیدا کنی... برگرد کوپین ... الان بچه های هم سن تو دارن دنبال کار می گردن ... حتی اگر نخوای توی مزرعه کار کنی ... با این استعدادت حتما می تونی توی یه کارخونه، کار پیدا کنی. ...

مادرم بی وقفه نصیحتم می کرد ... و پدرم ساکت بود ... هیچی نمی گفت ... چشم ازش برنداشتم ... اونقدر بهش نگاه کردم تا بالاخره حرف زد ... تو دیگه شانزده سالت شده ... من می خواستم زندگی خوبی داشته باشی اما انتخاب با توئه... اینکه ادامه بدی یا ولش کنی...

اون شب تا صبح خوابم نبرد ... غم، ترس، زجر و اندوهی رو که توی تمام این سال ها تحمل کرده بودم ... جلوی چشم هام رژه می رفت ... بی عدالتی و یاسی رو که بارها تا مغز استخوانم حس کرده بودم...

فردا صبح، با بقیه رفتم سر زمین ... مادرم خیلی خوشحال شده بود ... چند روز به همین منوال گذشت ... تا روز یکشنبه از راه رسید ... توی زمین، حسابی مشغول کار بودم که ... یهو سارا از پشت سر، صدام کرد. ...

سارا با چند تا از بچه ها اومده بودن ... با خوشحالی اومدن سمتم. ...

-وای کوین ... بالاخره پیدات کردیم ... باورت همیشه چقدر گشتیم ... یه نگاهی به اطراف کرد ... عجب مزرعه زیبائیه...

کم کم حواس همه به ماها جمع شده بود ... بچه ها دورم رو گرفتت ... یه نگاهی به سارا کردم. ...
-دستت چطوره?...

خندید ... از حال و روز تو خیلی بهتره ... چرا دیگه برنگشتی مدرسه?... ...

سرم رو انداختم پایین ... اگر برای این اومدید ... وقتتون رو تلفکردید ... برگردید. ...

-درسهای این چند روز رو بین خودمون تقسیم کردیم ... هر کدوم جزوه یه درس رو برات نوشتیم که عقب نمونی ... مکث کوتاهی کرد و کیفم رو داد دستم ... فکر نمی کردم اهل جا زدن باشی ... فکر می کردم محکم تر از این حرف هایی ... و رفت...

چند قدمی از ما دور نشده بود که یکی شون گفت ... ما همه پشتت ایستادیم ... اینقدر تهدیدشون کردیم که نداشتیم ازت شکایت کنن ... سارا هم همین طور ... تهدیدشون کرد اگر ازت شکایت کنن ... ازشون شکایت می کنه ... دستش ۳ تا بخیه خورده اما بی خیالش شد ... خیلی به خاطر اتفاقی که افتاد احساس گناه می کنه ... حس می کنه تقصیر اونه که این بلا سرت اومد ... برگرد پسر... تو تا اینجا اومدی ... به این راحتی جا نزن

بچه ها که رفتن ... هنوز کیفم توی دستم بود ... توی همون حالت ایستاده بودم و فکر می کردم ... حرف هاشون درست بود ... من با این همه سختی، هر جور بود تا اونجا اومده بودم ... اما اونها نمی تونستن شرایط من رو درک کنن ... حقیقت این بود که هیچ آینده ای برای من وجود نداشت ... در حالی که اونها به راحتی می تونستن برن دانشگاه و آینده شون رو رقم بزنن ... فقط کافی بود واسش تلاش کنن ... ولی من باید برای هر قدم از زندگیم می جنگیدم ... جنگی که تا مغز استخوانم درد و زجرش رو حس می کردم...

هر چند آینده ای مقابل چشم هام نبود اما با خودم گفتم ... اون روز که پات رو توی مدرسه گذاشتی ... حتی خودت هم فکر نمی کردی بتونی تا اینجا بیای ... حالا، امروز خیلی ها این امید رو پیدا کردن که بچه هاشون رو بفرستن مدرسه ... اگر اینجا عقب بکشی ... امید توی قلب های همه شون میمیره ... به خاطر نسل آینده و آدم هایی که امروز چشم هاشون به تو دوخته شده ... باید هر طور شده، حداقل از دبیرستان فارغ التحصیل بشی ... امروز تو تا

دبیرستان رفتی... نسل بعد، شاید تا دانشگاه هم پیش برن ... و بعد از اون، شاید روزی برسه که بتونن برن سر کار ... اما اگر این امید بمیره چی؟...

وسایلم رو جمع کردم و فردا صبح رفتم مدرسه ... تصمیمم رو گرفته بودم ... به هر طریقی شده و هر چقدر هم سخت...باید درس رو تموم می کردم. ...

وارد مدرسه که شدم از روی نگاه های بچه ها و واکنش هاشون می شد فهمید کدوم طرف من بودن ... کدوم بی طرف بودن ... بعضی ها با لبخند بهم نگاه می کردن ... بعضی ها با تایید سری تکان می دادن ... بعضی ها برام دست بلند می کردن ... یه عده هم بی تفاوت، حتی بهم نگاه نمی کردن ... یه گروه هم برای اعتراض به برگشتم تف می انداختن...

به همین منوال، زمان می گذشت ... و من به آخرین سال تحصیلی نزدیک می شدم ... همزمان تحصیل، دنبال کار می گشتم ... من اولین کسی بودم که توی اون منطقه فرصت درس خوندن رو داشتیم ... دلم نمی خواست برگردم توی همون زمین و کارگری کنم ... حالا که تا اونجا پیش رفته بودم باید به نسل بعد از خودم تفاوت و تغییر رو نشون می دادم ... تا انگیزه ای برای رشد و تغییر اونها ایجاد کنم. ...

ولی حقیقت این بود که هیچ چیز تغییر نکرده بود ... یه بومی سیاه، هنوز یه بومی سیاه بود ... شاید تنها جایی که حاضر می شد امثال ما رو قبول کنه، ارتش بود. ...

من دنبال ایجاد تغییر در نسل آینده بودم ... اما هرگز فکر نمی کردم یه اتفاق باعث تغییر خودم بشه. ...

نزدیک سال نو بود ... هر چند برای یه بومی سیاه، مفهومی به نام سال نو وجود نداشت ... اما مادرم همیشه به چشم فرصتی برای شاد بودن بهش نگاه می کرد ... خونه رو تمیز می کردیم ... و سعی می کردیم هر چند یه تغییر خیلی ساده ... اما بین هر سال مون یه تفاوت کوچیک ایجاد کنیم... خیلی ها به این خصلت ما می خندیدن ... اونها منتظر دلیلی برای شاد شدن بودن ... اما ما حتی در بدترین شرایط ... سعی می کردیم دلیلی برای شاد شدن بسازیم. ...

ما توی خونه، نه پولی برای وسایل کریسمس داشتیم ... نه پولی برای خریدن هدیه و جشن گرفتن ... نه اعتقادی به مسیح ... مسیح هم از دید ما یه جوان سفید پوست بود ... و یکی از اهرم های فشار افرادی که سرزمین ما رو اشغال کرده بودن و ما رو به بند کشیده بودن...

مادرم و سیندی برای خرید از خونه خارج شدن ... ساعت به نیمه شب نزدیک می شد اما خبری از اونها نبود ... کم کم می شد نگرانی رو توی چشم ها و صورت همه مون دید ... پدرم دیگه طاقت نیاورد ... منم همین طور ... زدیم

بیرون ... در روز که باز کردیم، کیم پشت در بود ... ایستاده بود پشت در و برای در زدن دل دل می کرد ... پدرم با دیدن چهره آشفته اون، رنگ از صورتش پرید. ...

سخت ترین لحظات پیش روی ما بود ... زمانی که سفیدها مشغول جشن و شادی بودن ... ما توی قبرستان بومی ها خواهر کوچکم رو دفن می کردیم ... از خاک به خاک ... از خاکستر به خاکستر. ...

مادرم خیلی آشفته بود و مدام گریه می کرد ... خیلی ها اون شب، جوان مستی که سیندی رو زیر کرده بود؛ دیده بودن ... می دونستن کیه اما برای پلیس چه اهمیتی داشت ... اونها حتی حاضر به شنیدن حرف ها و اعتراض پدرم نشدن ... و با بدرفتاری تمام، ما رو از اداره پلیس بیرون کردن. ...

به همین راحتی، یه بومی سیاه دیگه ... به دست یه سفید پوست کشته شد ... هیچ کسی صدای ما رو نشنید ... هیچ کسی از حق ما دفاع نکرد ... اما اون شب، یه چیز توی من فرق کرد ... چیزی که سرنوشت رو جور دیگه ای رقم می زد. ...

روح از چهره مادرم رفته بود .. بی حس، مثل مرده ها ... فقط نفس می کشید و کار می کرد ... نمی گذاشت هیچ کدوم بهش کمک کنیم ... من می ایستادم و نگاهش می کردم ... یه چیزی توی من فرق کرده بود ... برای اولین بار توی زندگیم یه هدف داشتم ... هدفی که باید براش می جنگیدم...

با تموم شدن تعطیلات برای برگشت به مدرسه حاضر شدم... مادرم اصلا راضی نبود ... این بار، نه به خاطر اینکه فکر می کرد کار بیهوده ای می کنم ... می ترسید از اینکه یه بچه دیگه اش رو هم از دست بده ... می ترسید چون من داشتم پا به دنیای سفیدها می گذاشتم ... دنیایی که همه توش سفید بودن ... و همون سفیدها قوانین رو وضع می کردن ... دنیایی که کاملا توش تنها بودم ... اما من تصمیمم رو گرفته بودم ... تصمیمی که اون زمان به خاطر پدر و مادرم، جرات به زبان آوردنش رو نداشتم ... ولی جز مرگ، چیزی نمی تونست مانع من بشه. ...

برگشتم مدرسه ... و زمان باقی مونده رو با جدیت تمام، درس خوندم ... اونقدر تلاش کردم که بهترین امتیاز و معدل دبیرستان رو کسب کردم ... علی رغم تمام دشمنی ها، معلم به حدی عالی شده بود که اگر یه سفیدپوست بودم... به راحتی می تونستم برای بهترین دانشگاه ها و رشته ها درخواست بدم ... همین کار رو هم کردم ... و به دانشکده حقوق درخواست دادم ... اما هیچ پاسخی به من داده نشد. ...

منم با سرسختی تمام ... خودم بلند شدم و رفتم سراغ شون ... من هیچ تصمیمی برای پذیرش شکست و عقب نشینی نداشتم ... کتک مفصلی هم از گارد دانشگاه خوردم ... حتی نتونستم پام رو داخل محیط دانشگاه بزارم ... چه برسه به ساختمان ها...

این بار با یه نقشه دقیق تر عمل کردم ... بدون اینکه کسی بفهمه من یه بومی سیاهم ... با دانشگاه تماس گرفتم و از رئیس دانشکده حقوق وقت ملاقات گرفتم ... اون روز، یه لباس مرتب پوشیدم ... و راهی دانشگاه شدم ...

گارد جلوی ورودی تا چشمش به من افتاد با عصبانیت اومد سمتم ... تو چه موجود زبان نفهمی هستی ... چند بار باید بهت بگم؟ ... نمی فهمی بهت میگم تو حق ورود به اینجا رو نداری؟ ...

خیلی عادی و محکم توی چشم هاش نگاه کردم ... من از رئیس دانشکده حقوق وقت گرفتم ... می تونید تماس بگیرید و اسمم رو چک کنید ... اول باورش نشد ... اما من خیلی جدی بودم. ...

-اگر تماس بگیرم و چنین چیزی نباشه ... مطمئن باش به جرم ایجاد اختلال به پلیس زنگ میزنم ... و از اونجا به بعد باید برای خودت قبر بکنی...

تماس گرفت ولی به حدی توی شوک و هیجان بود که اصلا حواسش نبود بگه من یه بومی سیاهم ... اونها تایید کردن و اون هم با تعجب تمام، فقط ورود من به دانشگاه رو نگاه می کرد ... حس آدمی رو داشتم که تونسته از بزرگ ترین دژ دشمن عبور کنه ... باورم نمی شد پام رو توی دانشگاه حقوق گذاشته بودم ... نه من باورم می شد، نه افرادی که از کنارشون رد می شدم و من رو توی اون فضا می دیدن...

وارد دفتر ریاست شدم ... چشم منشی که بهم افتاد، برق از سرش پرید ... خودم رو که معرفی کردم باورش نمی شد...

-کوپین ویزل هستم ... قبلا از آقای رئیس وقت گرفته بودم. ...

چند لحظه طول کشید تا به خودش اومد ... چند لحظه صبر کنید آقای ویزل ... باید حضورتون رو به ایشون اطلاع بدم و اجازه ورود بگیرم ... بلند شد و سریع رفت توی اتاق رئیس ... به دقیقه نرسیده بود که اومد بیرون

-متاسفم آقای ویزل ... ایشون شما رو نمی پذیرن. ...

مکث کوتاهی کردم ... اما من از ایشون وقت گرفته بودم ... و قطعاً اگر زمان آزاد نداشتن توی این ساعت به من اجازه ملاقات داده نمی شد ... و قبل از اینکه بخواد به خودش بیاد و جوابم رو بده رفتم سمت اتاق رئیس ... یه ضربه به در زدم و وارد شدم. ...

با ورود من، سرش رو آورد بالا ... نگاهش خیلی سرد و جدی بود ... اما روحیه خودم رو حفظ کردم...

-سلام جناب رئیس ... کوپین ویزل هستم و قبلا برای ملاقات شما توی این ساعت وقت گرفته بودم ... و دستم رو برای دست دادن جلو بردم...

بدون توجه به دست من، به منشی نگاه کرد ... از نگاهش آتش می بارید ... برید بیرون خانم و منتظر باشید صداتون کنم ...

دستم رو جمع کردم و نشستم روی مبل ... اون هیچ توجهی بهم نداشت ... مهم نبود ... دیده نشدن، ساده ترین نوع تحقیقی بود که تمام این سال ها تحمل کرده بودم. ...

-آقای رئیس ... من برای ثبت نام و شرکت در دانشگاه حقوق درخواست دادم ... اما علی رغم رتبه و معدل بالا، هیچ پاسخی به من داده نشد ... برای همین حضوری اومدم...

-بهبتره برای شرکت توی یه رشته و دانشگاه دیگه درخواست بدی ... سرش رو آورد بالا ... هر چند بعید می دونم برای پذیرش شما جایی وجود داشته باشه. ...

-اما فکر نمی کنم قانونی وجود داشته باشه که بگه ... یه بومی حق نداره وارد دانشگاه حقوق بشه. ...

خیلی جدی توی چشم هام نگاه کرد ... اینجا جایی برای تو نیست ... اینجا جائیه که حقوق دانها، قاضی ها و سیاستمدارهای آینده این کشور رو آموزش میده ... بهتره حد و مرز خودت رو بشناسی و هر چه زودتر از اینجا خارج بشی...

-طبق قانونی که تربیت شده های همین دانشگاه ها تصویبش کردن ... قانون بومی ها رو به عنوان یه انسان پذیرفته ... جالبه ... برای سگ یه سفیدپوست اینجا جا هست و می تونه همراه با صاحبش وارد بشه ... اما برای یه انسان جا نیست ... این حق منه که مثل بقیه اینجا درس بخونم ... چند لحظه مکث کردم ... نگران نباشید ... من قصد ندارم قاضی یا سیاستمدار بشم ... می خوام وکیل بشم و از انسان هایی دفاع کنم که کسی صدایشون رو نمی شنوه ...

بدون اینکه حتی پلک بزنه، چند لحظه توی چشم هام زل زد ... از این فرصت پیش اومده جای دیگه ای استفاده کن ... توی سیستم استرالیا جایی برای تو نیست ... این آخرین شانسیه که بهت میدم ... قبل از اینکه به پلیس زنگ بزنی و تبدیل به آدمی بشی که کسی صدایش رو نمی شنوه ... از اینجا برو بیرون. ...

بلند شدم و رفتم سمت در ... مطمئن باشید آقای رئیس ... من کاری می کنم که صدای من شنیده بشه ... حتی اگر امروز، خودم نتونم وارد اینجا بشم ... به هر قیمتی شده راهی برای دیگران باز می کنم. ...

این رو گفتم و از در خارج شدم ... این تصمیم من بود ... تصمیمی که حتی به قیمت جانم، باید عملی می شد

قانون مصوبه در مورد بومی ها رو روی یه تکه مقوا با خط خوانا نوشتم ... و یه پلاکارد پایه دار درست کردم ... مقوای دیگه ای رو با طناب به گردنم انداختم ... در این سرزمین، قانون مدافع اشراف سفید است... شرافت و جایگاه سگ سفید پوست ها از یک انسان بیشتر است ...رفتم نشستم جلوی ورودی اصلی دانشگاه...

تک و تنها ...بدون اینکه حتی لحظه ای از جام تکان بخورم ...حتی شب رو همونجا کنار خیابون و بدون هیچ زیرانداز و رو اندازی خوابیدم... روز اول کسی بهم کاری نداشت ...فکر می کردن خسته میشم خودم میرم ...اما همین که حس کردن دارم برای بقیه جلب توجه می کنم... گاردهای دانشگاه ریختن سرم و همه چیز رو داغون کردن ...بعد از یه کتک مفصل و به محض اینکه تونستم حرکت کنم ...دوباره تمام این مطالب رو نوشتم و رفتم جلوی دانشگاه...

این بار، چهره و بدن کتک خورده ام هم بهش اضافه شده بود ...کم کم افراد می ایستادن و از دور بهم نگاه می کردن ...داختم برای گسترش حرکت و ایجاد تعامل با بقیه برنامه ریزی می کردم که ...سر و کله چند تا ماشین پلیس ظاهر شد ...چنان با سرعت ظاهر شدن که انگار برای گرفتن یه قاتل سریالی اومدن ...

در ماشین رو باز کردن با سرعت اومدن طرفم ... تا اومدم به خودم پیام، یکی شون با سرعت یقه ام رو گرفت و با شدت از روی زمین به سمت خودش کشید ... دومی از کنار به سمتم حمله کرد ... یه دستش رو دور گردنم حلقه کرد ... نمی تونستم به راحتی نفس بکشم ... اومدم دستم رو بالا بیارم گردنم رو آزاد کنم که نفر بعدی دستم رو گرفت ... و خلاف جهت تابوند ... و همزمان با هم، من رو محکم به کف پیاده رو کوبیدن ...

همه چیز در زمان کوتاهی اتفاق افتاد ... از شدت درد، نفسم بند اومده بود ... هم گلوم به شدت تحت فشار بود ... هم دستم از شدت درد می سوخت و آتش گرفته بود ... دیگه هیچ چیز رو متوجه نمی شدم ... درد دستم شدیدتر از این بود که به مغزم اجازه بده به چیز دیگه ای فکر کنه. ...

یکی شون، زانوش رو گذاشت پشت گردنم ... و تمام وزنش رو انداخت روی اون ... هنوز به خودم نیومده بودم که درد زجر آور دیگه ای تمام وجودم رو پر کرد ... اونها ... به اون دست نابود شده من ... توی همون حالت ... از پشت دستبند زدن ... و بلندم کردن. ...

از شدت درد و ضربه ای که به سرم خورده بود ... دیگه هیچی نمی فهمیدم ... تصاویر و حرکت دیگران، تاریک و روشن می شد ... صداها گنگ و مبهم، کم کم به سمت خاموشی می رفت. ...

من رو پرت کردن توی ماشین ... و این آخرین تصویر من بود... از شدت درد، از حال رفتم....

چشم که باز کردم با همون شرایط توی بازداشتگاه بودم ... حتی دستبند رو از دستم باز نکرده بودن ... خون ابرو و پیشونیم، روی پلک و چشمم رو گرفته بود ... قدرتی برای حرکت کردن نداشتم ... دستم از شدت درد می سوخت و تیر می کشید ... حتی نمی تونستم انگشت های دستم رو تکان بدم ... به زحمت اونها رو حس می کردم ... با هر تکانی تا مغز استخوانم تیر می کشید و مغزم از کار می افتاد. ...

زجرآورترین و دردناک ترین لحظات زندگیم رو تجربه می کردم... هیچ فریادرسی نبود ... هیچ کسی که به داد من برسه... یا حتی دست من رو باز کنه...

یه لحظه آرزو می کردم درجا بمیرم ... و لحظه بعد می گفتم ... نه کوین ... تو باید زنده بمونی ... تو یه جنگجو و مبارزی ... نباید تسلیم بشی... هدفت رو فراموش نکن ... هدفت رو. ...

دو روز توی اون شرایط بودم تا بالاخره یه آمبولانس اومد ... با خشونت تمام، من رو از بازداشتگاه در آوردن و سوار آمبولانس کردن....

سرم یه شکستگی ساده بود ... اما وضع دستم فرق می کرد ... اصلا اوضاع خوبی نبود ... آسیب خیلی شدید بود ... باید دستم عمل می شد ... اما با کدوم پول؟ ... با کدوم بیمه؟ ... دستم در حد رسیدگی های اولیه باقی موند...

از صحنه کتک خوردن من و پلاکاردهام فیلم و عکس گرفته بودن ... این فیلم ها و عکس ها به دست خبرگزاری های محلی رسیده بود ... و من به سوژه داغ رسانه ای تبدیل شدم. ...

از بیمارستان که مرخص شدم ... جنبش ها و حرکت ها تازه داشت شکل می گرفت ... بومی هایی که به اعتراض شرایط موجود ... این اتفاق و اتفاقات شبیه این به خیابون اومده بودن ... و گروهی از دانشجویها که برای اعتراض به وضع اسفبار و غیر انسانی ما با اونها همراه شدن ... همه جلوی دانشگاه جمع شده بودن...

آروم روی زمین نشسته بودن و به گردن شون پلاکارد انداخته بودن ... همه ما انسانیم و حق برابر داریم ... مانع ورود بومی ها به دانشگاه نشوید. ...

پدرم گریه می کرد ... می خواست من رو با خودش به خونه ببره اما این آخرین چیزی بود که من در اون لحظه می خواستم ... با اون وضع دستم ... در حالی که به شدت درد می کرد به اونها ملحق شدم ...

بالاخره موفق شدیم و دانشگاه مجبور به پذیرش من شد ... نبرد، استقامت و حرکت ما به پیروزی ختم شد ... برای من لحظات فوق العاده ای بود ... طعم شیرین پیروزی ... هر چند، چشمان پر از درد و غم پدر و مادرم، معنای دیگه ای داشت....

شهریه دانشگاه زیاد بود ... و از طرفی، من بودم و یه دست علیل ... دستم درد زیادی داشت ... به مرور حس می کردم داره خشک میشه و قدرت حرکتش رو از دست میده ... اما چه کار می تونستم بکنم؟ ... حقیقت این بود ... من دستم رو در سن ۱۹ سالگی از دست داده بودم. ...

یه عده از همسایه ها و مردم منطقه بومی نشین ما توی هزینه دانشگاه بهم کمک می کردن ... هر بار بهم نگاه می کردن می شد برق نگاه شون رو دید ... خودم هم باید برای مخارج، کار می کردم ... به سختی تونستم با اون وضع کار پیدا کنم ... جز کارگری و کار در مزرعه، اون هم با حقوق پایین تر ... کار دیگه ای برای یه بومی نبود ... اون هم با وضعی که من داشتم...

کار می کردم و درس می خوندم ... اساتید به شدت بهم سخت می گرفتن ... کوچک ترین اشتباهی که از من سر می زد به بدترین شکل ممکن جواب می گرفت ... اجازه استفاده از کتابخونه رو بهم نمی دادن ... هر چند، به مرور، سرسختی و اخلاقم ... یه بار دیگه، بقیه رو تحت تاثیر قرار داد ... چند نفری بودن که یواشکی از کتابخونه کتاب می گرفتن ... من قدرت خرید کتاب ها رو نداشتم و چاره ای جز این کار برام نمونده بود ... اما بازم توی دانشگاه جزء نفرات برتر بودم ... قسم خورده بودم به هر قیمتی شده موفق بشم ... و ثابت کنم یه بومی، نه تنها یه انسانه و حق زندگی کردن داره ... بلکه در هوش و توانایی هم با بقیه برابری می کنه...

دوران تحصیل و امتحانات تموم شد و ما فارغ التحصیل شدیم... گام بعدی پیش روی من، حضور در دادگاه به عنوان یه وکیل کارآموز بود ... برعکس دیگران، من رو به هیچ دفتر و کالتی معرفی نکردن ... من موندم و دوره وکلای تسخیری... وکیل هایی که به ندرت برای دفاع از موکل، به خودشون زحمت می دادن ... و من باید کار رو از اونها یاد می گرفتم...

هیچ وقت، هیچ چیز برای من ساده نبود ... باید برای به دست آوردن ساده ترین چیزها مبارزه می کردم ... چیزهایی که برای دیگران انجامش مثل آب خوردن بود ... برای من، رسیدن بهش مثل رویا می موند. ...

توی دفتر، من رو ندید می گرفتن ... کارم فقط پرینت گرفتن، کپی گرفتن و ... شده بود ... اجازه دست زدن و نگاه کردن به پرونده ها رو نداشتم ... حق دست زدن به یخچال و حتی شیر آب رو نداشتم ... من یه آشغال سیاه کثیف بودم و دلشون نمی خواست وسایل و خوراکی هاشون به گند کشیده بشه ... حتی باید از دستشویی خارج ساختمان استفاده می کردم...

دوره کارآموزی یکی از سخت ترین مراحل بود ... باید برای یادگرفتن هر چیزی، چندین برابر بقیه تلاش می کردم ... علی الخصوص توی دادگاه ... من فقط شاهد بودم و حق کوچک ترین اظهار نظری رو نداشتم ... اما تمام این سختی ها بازم هم برام قابل تحمل بود. ...

چیزی که من رو زجر می داد ... مرگ عدالت در دادگاه بود ... حرف ها، صحنه ها و چیزهایی که می دیدم؛ لحظه به لحظه، قلب و باورهای من رو می کشت ... اونها برای دفاع از موکل شون تلاش چندانی نمی کردند ... دقیقا برعکس تمام فیلم ها ... وکیل های قهرمانی که از حقوق انسان های بی دفاع، دفاع می کنن. ...

من احساس تک تک اونها رو درک می کردم ... من سه بار بی عدالتی رو تا مغز استخوانم حس کرده بودم ... دو بار بازداشت خودم و مرگ ناعادلانه خواهرم ... دیدن این صحنه ها بیشتر از هر چیزی قلبم رو آزار می داد ... و حس نفرت از اون دنیای سفید در من شکل می گرفت...

بالاخره دوره کارآموزی تمام شد ... بالاخره وکیل شده بودم ... نشان و مدرک و کالت رو دریافت کردم ... حس می کردم به زودی زندگیم وارد فاز جدیدی میشه ... اما به راحتی یه حرف، تمام اون افکار رو از بین برد...

-فکر می کنی با گرفتن مدرک و مجوز، کسی بهت رجوع می کنه؟ ... یا اصلا اگر کسی بهت رجوع کنه، دادستانی هست که باهات کنار بیاد؟ ... یا قاضی و هیئت منصفه ای که به حرفت توجه کنه؟...

به زحمت یه جای کوچیک رو اجاره کردم ... یه حال چهار در پنج ... با یه اتاق کوچیک قد انباری ... میز و وسایلم رو توی حال گذاشتم ... و چون جایی نداشتم، شب ها توی انباری می خوابیدم...

حق با اون بود ... خیلی تلاش کردم اما هیچ مراجعی در کار نبود ... ناچار شدم برای گذران زندگی و پرداخت اجاره دفتر، شب ها برم سر کار ... با اون وضع دستم، پیدا کردن کار شبانه وحشتناک سخت بود. ...

فکر کنم من اولین و تنها وکیل دنیا بودم که ... شب ها، سطل زباله مردم رو خالی می کرد ... به هر حال، زندگی از ابتدا برای من میدان جنگ بود. ...

چندین ماه گذشت ... پرداخت اجاره اون دفتر کوچیک واقعا سخت شده بود ... با حقوقی که می گرفتم از پس زندگیم برنمی اومدم ... بعد از تمام اون سال ها و تلاش ها ... یاس و ناامیدی رو کم کم توی قلبم حس می کردم ... و بدتر از همه جرات گفتن این حرف ها رو به کسی نداشتم ... علی الخصوص مادرم که همیشه اعتقاد داشت، دارم عمرم رو تلف می کنم ... از یه طرف، برای رسیدن به اونجا دستم رو از دست داده بودم ... از یه طرف با برگشتم، امید توی قلب همه می میرد ... اما دیگه رسما به فکر پس دادن دفتر و برگشت پیش خانواده افتاده بودم که ...

یکی از بچه ها اون شب، داشت در مورد برادرش حرف می زد... سر کار دچار سانحه شده بود و کارفرما هم حاضر به پرداخت غرامت درمانی نشده بود ... اونها هم با یه وکیل تسخیری شکایت کرده بودن ... و حدس اینکه توی دادگاه هم شکست خورده بودن کار سختی نبود...

همین طور با ناراحتی داشت اتفاقات رو برای بچه ها تعریف می کرد ... خوب که حرف هاش رو زد ... شروع کردم در مورد پرونده سوال کردن ... خیلی متعجب، جواب سوال هام رو می داد ... آخر، حوصله اش سر رفت -این سوال ها چیه می پرسی کوین؟ ... چی توی سرته؟...

چند لحظه بهش نگاه کردم ... یه بومی سیاه به یه مرد سفید ... عزمم رو جزم کردم ... ببین مرد ... با توجه به مدارکی که شما دارید، به راحتی میشه اجازه بازرسی از دفاتر رو گرفت ... بعد از ثبت اطلاعات بازرسی به طور رسمی و استناد به این قوانین (...) ... میشه رای رو به نفع شما برگردوند ... حتی اگر اطلاعات دفاتر، قبل از بازرسی توش دست برده شده باشه ... بازم میشه همین کار رو کرد اما روند دادرسی سخت تر میشه...

رسمات و مبهوت بهم نگاه می کرد ... چند لحظه طول کشید تا به خودش اومد ... تو اینها رو از کجا می دونی؟ ...

ناخودآگاه خنده تلخی رو لب هام اومد ... من وکیلیم ... البته... فقط روی کاغذ...

نگاهی متعجب و عمیقی بهم کرد ... نه مرد ... تو وکیلی ... از همین الان. ...

فردا صبح با برادرش اومدن دفتر من ... اولین مراجع های من ... و اولین پرونده من ... اونها که رفتن به زحمت خودم رو کنترل می کردم که گریه نکنم ... بعد از اون همه سال زجر و تلاش ... باورم نمی شد ... اولین پرونده ام رو گرفته بودم ... مثل یه آدم عادی...

سریع به خودم اومدم ... باید خیلی محکم پشت اونها می ایستادم و هر طور شده پرونده رو می بردم ... این اولین پرونده من بود ... اما ممکن بود آخرین پرونده من بشه....

دوباره تمام کتاب ها و مطالب رو ورق زدم ... هر قانونی که فکر می کردم ممکنه به درد پرونده بخوره رو از اول مرور کردم. ...

اول از همه، خودم رو به عنوان وکیل پرونده به دادگاه، قاضی و دادستانی معرفی کردم ... قاضی با دیدن من، فقط چند لحظه بهم خیره شده بود ... باور اینکه یه بومی سیاه، وکیل پرونده شده باشه برای همه سخت بود ... اما طبق

قانون، احدی نمی تونست مانع من بشه ... تنها ترس من از یه چیز بود ... من هنوز یه بومی سیاه بودم ... در یه جامعه نژادپرست سفید. ...

بالاخره به هر زحمتی که بود اجازه بازرسی از دفتر رو گرفتم ... پلیس به دستور دادگاه موظف به همکاری شده بود ... احساس فوق العاده و غیرقابل وصفی بود ... پلیس های سفیدی که از حالت شون مشخص بود اصلا از من خوششون نمیاد ... من بالای سرشون ایستاده بودم و با نماینده دادستانی پرونده ها رو بررسی می کردیم ... تا دیروز، من زیردست و برده و همیشه محکوم بودم ... اما الان اونها مجبور بودن حداقل در ظاهر از لفظ آقا و قربان برای خطاب به من استفاده کنن ... اون لحظات حس یه ابرقهرمان رو داشتم. ...

بهترین لحظه هم، زمانی بود که مدارک ثبت شده دست نخورده باقی مونده بود ... اونها حتی فکرش رو هم نمی کردن یه کارگر با یه وکیل سیاه، بتونن تا اونجا پیش برن ... برای همین بی خیال، زحمت از بین بردن و دست بردن توی قراردادهای و اسناد ثبت شده رو یه خودشون نداده بودن ... این بزرگ ترین امتیاز برای پیروزی ما محسوب می شد...

بالاخره زمان دادگاه تعیین شد ... و روز دادرسی از راه رسید....

روز دادگاه، هیجان غیر قابل وصفی داشتم ... اونقدر که به زحمت می تونستم برای چند دقیقه یه جا بشینم ... از یه طرف هم، برخورد افراد با من طوری بود که به این فشار اضافه می شد ... انگار همه شون مدام تکرار می کردن ... تو یه سیاه بومی هستی ... شکستت قطعی ... به مدارک دل خوش نکن...

رفتم به صورت آب زدم ... چند تا نفس عمیق کشیدم و برگشتم ... داشتم به راهروی ورودی دادگاه نزدیک می شدم که ... یه صدایی رو کاملا واضح شنیدم. ...

-شاید بهتر بود یه وکیل سفید می گرفتیم ... این اصلا از پس کار برمیاد؟ ... بعید می دونم کسی به حرفش توجه کنه... فکر می کنی برای عقب کشیدن و عوض کردن وکیل دیر شده باشه؟...

این؟ ... وکیل سفید؟ ... نفسم بند اومد ... حس کردم یه چیزی توی وجودم شکست ... حس عجیبی داشتم ... اونها بدون من، حتی نتونسته بودن تا اینجا پیش بیان ... اون وقت ... " این اصلا از پس کار برمیاد؟ " ... " این؟ " ... باورم نمی شد چنین حرف هایی رو داشتم می شنیدم ... هیچ کسی جز من سیاه ... حاضر نشده بود با اون مبلغ ناچیز از حق اونها دفاع کنه اما حالا ... این جواب خیرخواهی و انسان دوستی من بود... ..

به سرعت برق، تمام لطف های اندکی رو که سفیدها در حقم کرده بودن از جلوی چشم هام رد شد ... حس سگی رو داشتم که از روی ترحم ... هر بار یه تیکه استخوان جلوش انداخته باشن ... انسان دوستی؟ ... حتی موکل های من به چشم انسان ... و کسی که توانایی داره و قابل اعتماد ... بهم نگاه نمی کردن. ...

لحظات سخت و وحشتناکی بود ... پشت به دیوار ایستادم و بهش تکیه دادم ... مغزم از کنترل خارج شده بود ... نمی تونستم افکاری رو که از ذهنم عبور می کرد، کنترل کنم ... تمام زجرهایی رو که از روز اول مدرسه تجربه کرده بودم ... دستی رو که توی ۱۹ سالگی از دست داده بودم ... هنوز درد داشت و حتی نمی تونستم برای شستن صورتم ازش استفاده کنم ... مرگ ناعادلانه خواهرم ... همه به سمتم هجوم آورده بود. ...

دیگه حسم، حس آزادی طلبی و مبارزه برای عدالت نبود ... حسم، مبارزه برای دفاع از حق انسان های مظلوم ... که کسی صدایشون رو نمی شنید؛ نبود ... حسی که من رو به سمت وکالت کشیده بود ... حالا داشت به تنفر از دنیای سفید تبدیل می شد ... حس انسانیت که در قلبم می مرد. ...

وارد راهروی دادگاه شدم ... اما نه برای دفاع از انسان های سفید ... باید پرونده رو برای اثبات برتری خودم پیروز می شدم ... باید به همه اونها ثابت می کردم که من با وجود همه تبعیض ها و دشمنی ها ... قدرت پیروزی و برتری رو دارم ... دیگه نه برای انسانیت ... که انسانیتی وجود نداشت ... نه برای دفاع از اون دو تا سفید ... که با بی چشم و رویی دستم رو گاز گرفته بودن ... باید به خاطر دنیای بومی های سیاه و کسب برتری پیروز می شدم. ...

جلسه دادگاه شروع شد ... موضوع پرونده به حدی ساده بود که به راحتی می شد حتی توی یک یا دو جلسه تمومش کرد ... اما تا من می خواستم صحبت کنم، وکیل خوانده توی حرفم می پرید یا مرتب فریاد می زد ... اعتراض دارم آقای قاضی ... و با جمله وارده ... دهان من بسته می شد ... موکل هام به کل امیدشون رو از دست داده بودن ... و مدام با ناراحتی و عصبانیت، زیرچشمی بهم نگاه می کردن ... یاس و شکست توی صورت شون موج می زد. ...

اومدم و توی جایگاه خودم نشستم ... وکیل خوانده پشت سر هم و بی وقفه حرف می زد ... حرف هاش که تموم شد، رفت و سر جاش نشست ... قاضی دادگاه رو به من کرد. ...

-آقای ویزل ... حرفی برای گفتن ندارید؟...

فقط بهش نگاه می کردم ... موکل هام شدید عصبی شده بودن. ...

-آقای ویزل، با شمام ... حرفی برای گفتن ندارید؟. ...

از جا بلند شدم ... این آخرین شانس تمام زندگی من بود ... یا مرگ یا پیروزی...

-حرف آقای قاضی؟ ... آیا گوشی برای شنیدن حرف انسان های مظلوم هست؟ ... آیا کسی توی این کشور ...
گوشی برای شنیدن داره؟...

وکیل خوانده با عصبانیت از جا پرید ... اعتراض دارم آقای قاضی ... این حرف ها مال دادگاه نیست. ...

-اعتراض وارده ... شما دارید توی صحن دادگاه اهانت می کنید. ...

- من اهانت می کنم؟ ... و صدام رو بالا بردم ... من که هر بار دهنم رو باز کردم، اجازه صحبت بهم داده نشد؟ ...

-من اهانت می کنم؟ ... و صدام رو بالا بردم ... من که هر بار دهنم رو باز کردم، اجازه صحبت بهم داده نشد؟ ...
همه شما خیلی خوب می دونید که تمام مدارک این پرونده به نفع موکل منه ... من قبلا همه شون رو به دادگاه
تقدیم کرده بودم ... و امروز ما باید فقط برای تعیین جریمه و حق موکل من اینجا باشیم ... اما چرا به من ... حتی
اجازه اعتراض به وکیل مقابلم، داده نمیشه؟...

رو کردم به وکیل خوانده ... در حالی که شما، آقای وکیل ... هیچ گونه مدرکی جز بازی با کلمات به دادگاه ارائه
نکردید ... آیا واقعا گوشی برای شنیدن صدای مظلوم هست؟. ...

این بار با خشم بیشتری فریاد زد ... من اعتراض دارم آقای قاضی...

پریدم وسط حرفش و فریاد زدم ... به چی اعتراض دارید آقای وکیل؟ ... به حرف های من؟ ... یا اینکه یه بومی
سیاه جلوی شما ایستاده؟ ... کپ کرد ... سرجاش میخکوب شد...

-آقای ویزل ... به عنوان قاضی دادگاه به شما هشدار میدم... اگر به این حرف ها ادامه بدید ناچار میشم شما رو از
دادگاه اخراج کنم...

-اون کسی که توی دادگاه داره اهانت می کنه، من نیستم ... دوباره چرخیدم سمت وکیل خوانده ... شما هستید ...
شما هستید که به شعور انسان هایی اهانت می کنید که قوانین رو نصب کردن ... قوانینی که میگه هر انسانی حق
داره از خودش دفاع کنه ... انسان ها با هم برابرن و به من اجازه میده که اینجا بایستم....

چرخیدم سمت قاضی ... فراموش نکنید که شما نماینده عدالت هستید ... نماینده ای که باید حرف مظلوم رو بشنوه ... و حق اون رو بگیره... ..

وکیل مقابل در حالی که از شدت خشم چشم هاش می لرزید و صورتش سرخ شده بود، دوباره فریاد زد ... من اعتراض دارم آقای قاضی ... این حرف ها و شعارها جاش توی دادگاه نیست...

قبل از اینکه قاضی واکنشی نشون بده ... منم صدام رو بلندتر کردم ... باشه من رو از دادگاه اخراج کنید ... اصلا بندازید زندان ... و صدای اعتراض یه مظلوم رو در برابر عدالت خفه کنید ... آیا غیر از اینه که شما، آقای وکیل ... هیچ مدرکی در دفاع از موکل تون ندارید؟... ..

مکث کردم ... دیگه نفسم در نمی اومد ... برگشتم سمت میز خودم. ...

-متاسفم ... اما نه برای خودم ... متاسفم برای انسان هایی که علی رغم پیشرفت تکنولوژی ... هنوز توی تعصبات کور خودشون گیر کردن ... انسان امروز، در آسمان سفر می کنه... اما با مغز خشکی که هنوز توی تفکرات عصر رنسانس گیر کرده. ...

بدون توجه به فریادهای وکیل مقابل به حرفم ادامه می دادم ... قاضی با عصبانیت، چکشش رو چند بار روی میز کوبید ... سکوت کنید ... هر دوتون ساکت باشید ... و الا هر دوتون رو از دادگاه اخراج می کنم. ...

سکوت عمیقی فضای دادگاه رو پر کرد ... اصلا حالم خوب نبود ولی معلوم بود حال وکیل مقابل از مال من بدتره ... با چنان نفرتی بهم نگاهمی کرد که اگر می تونست در جا من رو می کشت ... چشم هاش سرخ شده بود و داشت از حدقه بیرون می زد. ...

-من بعد از بررسی مجدد شواهد و مدارک ... فردا صبح، ساعت ۹، نتیجه نهایی رو اعلام می کنم ... وکیل هر دو طرف، فردا راس ساعت اعلام شده توی دفتر من باشن ... ختم دادرسی ... و سه بار چکشش رو روی میز کوبید ...

تا صبح خوابم نبرد ... چهره اونها ... چهره مایوس و ناامید موکل هام ... حرف ها و رفتارها... فشار و دردهای اون روز ... نابودن شدن تمام امیدها و آرزوهایم ... تمام اون سالهای سخت ... همین طور که به پشت دراز کشیده بودم ... دانه های اشک، بی اختیار از چشمم پایین می اومد ... از خودم و سرنوشتم متنفر بودم ... چرا با اون همه استعداد باید سیاه متولد می شدم؟ ... چرا؟ ... چرا؟... ..

فردا صبح، کلی قبل از ساعت ۹ توی دادگاه حاضر بودم ... مثل آدمی که با پای خودش اومده بود و جلوی جوخه اعدام ایستاده بود ... منتظر بودم، هر لحظه قاضی ماشه رو بکشه ... اما سرنوشت جور دیگه ای رقم خورد ... قاضی رای پرونده رو به نفع ما صادر کرد ... فریادهای وکیل خوانده بی اثر بود ... ما پرونده رو برده بودیم ... و حالا فقط قرار بود روی مبالغ جریمه و مجازات خوانده بحث کنیم...

جلسه تمام شد ... وکیل خوانده با عصبانیت تمام، اتاق رو ترک کرد ... از جا بلند شدم ... قاضی با نگاه تحسین آمیزی بهم لبخند زد ... برای اولین بار توی عمرم، طعم پیروزی رو با همه وجود، حس می کردم ... دستش رو سمت من دراز کرد ... آقای ویزل ... کارتون خوب بود...

باورم نمی شد ... تمام بدنم می لرزید ... از در که بیرون رفتم دستم رو گرفتم به دیوار ... نمی تونستم روی پاهام بایستم ... هنوز باورم نمی شد و توی شوک بودم ... موکل هابا حالت خاصی بهم نگاه می کردن. ...

-شکست خوردیم؟...

دیگه نتونستم جلوی اشک هام رو بگیرم ... نه، پیروز شدیم... ما بردیم ... برای اولین بار بود جلوی کسی گریه می کردم ... و این اولین بار، اشک شادی بود ... اصلا باورم نمی شد ... اگر خدایی وجود داشت ... این حتما یه معجزه بود...

خبر پیروزی پرونده من بین کارگراها پیچید ... مجبور بودم به کارم ادامه بدم ... همه با تعجب بهم نگاه می کردن ... یه وکیل سیاه، که زباله جمع می کرد ... کم کم توجهات بهم جلب شد ... از نگاه های عجیب و سراسر بهت اونها ... تا سوال های مختلف ... طبق قانون، برای پرسیدن سوال حقوقی باید بهم پول و حق مشاوره می دادن ... اما من پولی نمی گرفتم ... من برای پولدار شدن وکیل نشده بودم. ...

همین مساله و تسلطم روی قانون، به مرور باعث شهرت من شد ... تعداد پرونده هام زیاد شده بود ... هر چند، هیچ وقت، هیچ چیز برای من ساده نبود ... همیشه ضریب شکست من، چند برابر طرف مقابلم بود ... با هر پرونده فشار سختی روی من وارد می شد ... فشاری که بعدش حس می کردم یه سال از عمرم کم شد...

موکل ها هم اکثرا فقیر ... گاهی دستمزدم به اندازه خرید چند وعده غذا می شد ... اما من راضی بودم ... همه چیز روال عادی داشت ... تا اینکه ... اون پرونده جنجالی پیش اومد...

پلیس ... یه نوجوان ۱۷ ساله رو ... با شلیک ۲۶ گلوله کشت ... نام: محمد ... جرم: مشارکت در دزدی و حمل سلاح گرم ...

اون روز توی دفتر مشغول کار بودم که پدر و مادرش وارد شدن... خبر کشته شدن پسرشون رو توی اخبار دیده بودم. ...

پسرشون به خاطر یه برنامه، تا نزدیک غروب توی مدرسه مونده بود ... داشته برمی گشته که پلیس به خاطر رنگ گندمی پوستش ... و کوله بزرگ دوشش ... و نزدیک بودن به محل جرم، بهش شک می کنه...

اونها بلافاصله با ماشین جلوی اون می پیچن ... محمد به شدت وحشت زده میشه ... که ماشین دوم هم از پشت سر، راهش رو می بنده ... پلیس ها فریاد زنان از ماشین بیرون میان ... و در حالی که فریاد می زدن دست هات رو ببر بالا ... به سمت اون شلیک می کنن...

۲۶ گلوله ... بدون لحظه ای مکث و تردید ... بدن محمد رو سوراخ سوراخ کرده بودن ... بچه وحشت زده ای که هرگز نفهمید چرا اون رو به گلوله بستن؟. ...

سلاح گرم یا هیچ کدوم از اشیای مسروقه توی وسایل محمد پیدا نشده بود ... طبق تصاویر پزشکی قانونی از جسد ... چند گلوله به زیر کتف و بغلش اصابت کرده بود ... این فقط در شرایطی می تونست اتفاق افتاده باشه که اون بچه ... به نشانه تسلیم دست هاش رو بالا برده باشه ... یعنی اونها، به کسی شلیک کرده بودن که تسلیم شده ... این چیزی بود که تمام شاهد های صحنه به زبان آورده بودن. ...

-اون بچه با وحشت و در حالی که می لرزید ... کوله اش رو انداخت و دستش رو بالا برد. ...

هیچ کسی از اون پلیس ها سوالی نکرد ... هیچ کدوم تویخ نشدن ... رئیس پلیس بدون ساده ترین کلمات عذرخواهی اعلام کرد ... هر روز انسان های زیادی در دنیا جان شون رو از دست میدن ... و کشته شدن محمد هم مثل اونها، فقط یه تراژدی ... اما پلیس ها به اینکه ... اون بچه مسلح هست یا نه ... شک کردن ... و این عمل پلیس، صرفا دفاع از خود محسوب می شده ... و اونها هیچ اشتباهی مرتکب نشدن. ...

۲۶ گلوله برای دفاع از خود ... حتی دیدن چهره پدر و مادرش هم تمام وجودم رو آتش می زد ... هیچ کسی بهتر از من، حس اونها رو درک نمی کرد. ...

اونها حرف می زدن ... من حرف های اونها رو می نوشتم ... و زیرچشمی به دست علیل و دردناکم نگاه می کردم ... هر چند اونها هم سفیدپوست بودن ... اما قسم خوردم هر کاری از دستم برمیاد براشون انجام بدم ...

چند روزی می شد که مردم با شنیدن این خبر به خیابون اومده بودن ... از تحصن جلوی اداره پلیس گرفته تا تظاهرات خیابانی ... تظاهراتی که عموماً باخسونت پلیس تمام می شد ...

هیچ پلیسی در این دادگاه حاضر نشد ... حتی زمانی که از اونها جهت پاسخ به سوالات، رسماً درخواست قانونی کردم ... فقط یه وکیل ... به نمایندگی از همه اونها، اونجا حضور داشت ... و در نهایت ... دادگاه رای تبرعه اونها رو صادر کرد... و این عمل پلیس، صرفاً دفاع از خود اعلام شد ... ۲۶ گلوله برای دفاع در برابر یه آدم غیر مسلح. ...

قاضی رای خودش رو اعلام کرد ... و سه مرتبه روی میز کوبید ... ختم دادرسی. ...

مادر محمد با صدای بلند گریه می کرد ... پدرش می لرزید و اشک می ریخت ... و من، ناخودآگاه می خندیدم ... و سرم رو تکان می دادم ... اون قدر بلند که قاضی فکر کرد دارم دادگاه رو مسخره می کنم...

یه نفر داشت زنده زنده، قلبم رو از سینه ام بیرون می کشید ... سوزشش رو تا مغز استخوانم حس می کردم ... سریع وسایلم رو جمع کردم ... من باید اولین نفری باشم که با خبرنگارها حرف می زنه ... من باید صدای مظلومیت محمد و مرگ عدالت رو به گوش دنیا می رسوندم...

از در سالن دادگاه که خارج شدم ... چند نفر از گارد دادگاه دوره ام کردن ... آقای ویزل، شما باید با ما بیاید ... بعد از چند ساعت حبس شدن توی یه اتاق ... بالاخره یکی در رو باز کرد ... از شدت خشم، تمام بدنم می لرزید...

-چه عجب ... اونقدر به در زدم و صدا کردم که گلوم داشت پاره می شد ... حداقل با یه فنجون قهوه می اومدید ...

در رو بست و اومد سمتم ... شما حس شوخ طبعی جالبی دارید آقای ویزل ... حتی در چنین شرایطی ... نشست مقابلم...

-ولی من اینجام که در مورد مسائل جدی با هم صحبت کنم ... به پشتی تکیه داد ... یه راست میرم سر اصل مطلب ... شما حق ندارید در مورد این پرونده با هیچ شخصی یا هیچ خبرگزاری ای صحبت کنید ... این پرونده، از این لحظه محرمانه است ... اگر تخلف کنید به جرم افشای مدارک محرمانه، مجرم شناخته شده و به شدت مجازات می شید...

به زحمت می تونستم خودم رو کنترل کنم ... تمام بدنم می لرزید ... بدتر از همه، وقتی عصبی می شدم دستم به شدت درد می گرفت و می سوخت ... محکم توی چشم هاش زل زدم ... حتی اگر دهن من رو با تهدید ببندید ... با پدر و مادرش چکار می کنید؟...

با پوزخند خاصی از جاش بلند شد ... اینجا کشور آزادیه آقای ویزل ... اونها هر چقدر که بخوان می تونن گریه کنن و با همسایه هاشون حرف بززن ...

با پوزخند خاصی از جاش بلند شد ... اینجا کشور آزادیه آقای ویزل ... اونها هر چقدر که بخوان می تونن گریه کنن و با همسایه هاشون حرف بزبن ... مهم تیتتر روزنامه های فرداست ... و از در اتاق خارج شد. ...

حق با اون بود ... مهم تیتتر روزنامه های فردا بود ... دادگاه، رای بی گناهی پلیس ها رو صادر کرد ... مدال شجاعت، در انتظار پلیس های قهرمان....

فردای روز دادگاه، مدام گوشی تلفن و موبایلم زنگ می خورد... اما حس جواب دادن به هیچ کدوم شون رو نداشتم ... چی می تونستم بگم؟ ... با شجاعت فریاد می زدم، محمد بی گناه کشته شد؟ ... یا اینکه مثل یا ترسو، حرف های اونها رو تایید می کردم ... اصلا کسی صدای من رو می شنید و اهمیت می داد؟ ... مهم یه جنجال بود ... یه جنجال که ذهن مردم بین شلوغ بازی های اون گم بشه ... و نفهمن دولت چکار می کنه..

شب بود که صدای در بلند شد ... پدر محمد بود ... نمی تونستم توی چشم هاش نگاه کنم ... فکر می کردم الانه که ازم بخواد دوباره اقدام کنیم و به رای اعتراض کنیم ... یا با رسانه ها درباره حقیقت حرف بزنین ... اما اون در عین دردی که توی چشم هاش موج می زد با آرامش بهم نگاه کرد. ...

-آقای ویزل ... اومدم اینجا تا از زحمات شما تشکر کنم ... شما همه تلاش تون رو انجام دادید ... هم برای تشکر اومدم و هم اینکه بقیه حق و کالت شما رو پرداخت کنم. ...

خیلی تعجب کرده بودم ... با شرمندگی سرم رو پایین انداختم ... نیازی نیست ... من توی این پرونده شکست خوردم ... و مثل یه ترسو، تمام روز رو اینجا قایم شدم. ...

دستش رو گذاشت روی شونه ام ... نه پسرم ... زمانی که هیچ کسی حاضر نشد از حق ما دفاع کنه ... تو پشت سر ما ایستادی ... حداقل، مردم صدای مظلومیت محمد من رو شنیدن ... من از اول می دونستم شکست می خوریم ... یعنی مطمئن بودم. ...

با شنیدن این جمله ... شوک شدیدی بهم وارد شد. ...

شنیدن این جمله ... شوک شدیدی بهم وارد شد ... پس چرا اینقدر تلاش کردید و مبارزه کردید؟ ... اونها هم پسر شما رو کشتن ... و هم شما رو مجبور کردن که هزینه دادگاه و دادرسی رو بپردازید ... اگر مطمئن بودید چرا شروع کردید؟ ...

سکوت سنگینی بین ما حاکم شد ... برای چند لحظه از پرسیدن این سوال شرمنده شدم ... با خودم گفتم ... شاید این حرف فقط یه دلگرمی برای خودش بود که درد کمتری رو حس کنه ... این چه سوالی بود که. ...

-پسر من یه مسلمان بود ... نمی خواستم با ننگ دزدی و حمل سلاح گرم، دفنش کنم ... هر چقدر هم که اونها دروغ بگن ... خیلی ها شاهد بودن ... و الان همه می دونن پسر من، نه دزد بود، نه مسلح ... من از دینم دفاع کردم ... نه پسر من ... برای بچه ای که اون رو از دست دادم ... دیگه کاری از دست من برنمیاد ... اما نمی خواستم با نام پسر من ... دین خدا لکه دار بشه. ...

پاسخش به شدت ذهنم رو بهم ریخت ... این جوابی نبود که انتظارش رو داشتم ... و جوابی نبود که برای من قابل درک یا قابل پذیرش باشه ... نمی خواستم قلبش رو بشکنم اما نمی تونستم این حرف رو بی جواب بگذارم ... اون داشت، زندگیش رو بر مبنای اعتقادات احمقانه ای می چید. ...

-دین خدا لکه دار هست ... لکه های سیاه، وسط دنیای سفید ... یا لکه های سفید وسط دنیای سیاه ... این دنیا به حدی لکه داره که دیگه سیاه و سفیدش مشخص نیست ... هیچ عدالت و انسانیتی وجود نداره ... و خدا هم ... اگر وجود داشته باشه ... مثل یه تماشاچی فقط نگاه می کنه ... هر چند، خیلی ها میگن خدا بعد از خلق جهان، مرده

چند لحظه سکوت کرد ... نگاه پر معنا و محبتی که قادر به درک عمق اون نبودم. ...

-خدا به قوم حضرت موسی، نعمت های فراوان داد ... دریا رو پیش چشم اونها شکافت ... از آسمان برای اونها غذا فرستاد ... و اونها بدون اینکه ذره ای زحمت کشیده باشن از تمام اون نعمت های استفاده کردن ... زمانی که حضرت موسی، ۴۰ روز به طور رفت ... اونها که رسماً وجود خدا رو با چشم هاشون دیده بودن ... گوساله پرست شدن ... یه گوساله از طلا درست کردن و چون فقط از توش صدا در می اومد جلوش سجده کردن ... خدا باز هم اونها رو بخشید ... اما زمانی که بهشون گفت وارد این سرزمین بشید ... اونها خودشون رو کنار کشیدن و به حضرت موسی گفتن ... موسی، تو با خدات به جنگ اونها برو ... وقتی جنگ تموم شد بیا ما رو خبر کن ... می دونی چرا این طوری شد؟ ...

داستان عجیبی بود که هرگز نشنیده بودم ... سرم رو به علامت نه تکان دادم ... نمی دونم ... شاید احمق بودن ... تلخ، خندید ... اونها احمق نبودن ... انسان ها زمانی برای چیزی ارزش قائل میشن و به چشم نعمت بهش نگاه می کنن که براش زحمت کشیده باشن ... اونها هیچ زحمتی نکشیده بودن .. خدا بدون دریغ به اونها روزی داد ... خدا به جای اونها با دشمن اونها جنگید ... فرعون رو غرق کرد و اونها رو نجات داد ... حتی لازم نبود برای به دست آوردن غذاشون تلاش کنن ... اونها دیگه نعمت های خدا رو نمی دیدن ... مثل بچه یه خانواده پولدار که از فرط ثروت زیاد ... با ۱۰۰ دلاری سیگار درست می کنه و آتیشش میزنه ... از دید اون، تک تک اون دلارها بی ارزشه

چون از روز اول، بی حساب بهش دادن ... اما از دید یه آدم فقیر، تک تک اونها جواهره ... خدا به بشر نشان داد که ما باید برای نعمت ها سختی بکشیم ... بجنگیم و تلاش کنیم تا قدز اونها رو بدوینیم ... آدمی که هر روز بدون مشکل، نفس می کشه ... هرگز به اون نفس ها و اکسیژن به چشم نعمت نگاه نمی کنه ... و هیچ وقت ارزش اونها رو نمی فهمة تا زمانی که اون نعمت رو از دست بده ... مثل اون ماهی که غرق در آبه و مفهوم دریا رو نمی فهمة ...

بعد از رفتن پدر محمد ... من ساعت ها روی اون حرف ها فکر می کردم ... شاید اولش عجیب بودن اما وقتی خوب بهشون فکر کردم دیگه عجیب نبودن ... ولی تک تکش حقیقت داشت ...

کم کم خدا برای من موضوعیت پیدا می کرد ... من اعتقادی به خدا نداشتم ... خدا از دید من، خدای کلیسا بود ... خدای انسان های سفید ... مرد سفیدی، که به ما می گفت ... زجر بکش تا درهای آسمان به روی تو باز بشه ... و من هر بار که این جملات رو می شنیدم ... توی دلم می گفتم ... خودت زجر بکش ... اگر راست میگی از آسمون بیا پایین و یه روز رو مثل یه بومی سیاه زندگی کن ...

زجر کشیدن برای کلیسا یه افتخار محسوب می شد ... درهای آسمان و تطهیر ... اما به جای حمایت از ما که قشر زجر کشیده بودیم ... از اشراف و ثروتمندان حمایت می کرد ... و اصلا شبیه انسان های زجر کشیده نبودن ...

اینجا بود که تازه داستان من و خدا، داشت شکل می گرفت ... من شروع به تحقیق کردم ... در جستجوی خدا، هر کتابی که به دستم می رسید؛ می خوندم ... عرفان ها و عقاید مختلف ... اونها رو کنار هم می گذاشتم و تمام ساعت های بی کاریم رو فکر می کردم ... قرآن، آخرین کتابی بود که خوندم ...

مجذوب تک تک اون کلمات شده بودم ... اما چیزی که قلبم رو به حرکت در آورد، دیدن دو تا تصویر بود ... تصویری از حج ... انسان هایی با پارچه های سفید و یه شکل خودشون رو پوشانده بودن ... سفید و سیاه ... با پاهای برهنه دور خانه ای ساده می چرخیدند ... خانه ای که با پارچه سیاهی پوشیده شده بود ... توی اون لباس ها اصلا مشخص نمی شد کی ثروتمنده و کی فقیر ... این مصداق عملی برابری بود ... و تصویر دوم، تصویری بود که با همون پارچه های سفید ... سیاه و سفید، روی زمین ... و بی تکلف و تفاخر ... کنار هم غذا می خوردن ...

با دیدن این دو تصویر، قلبم از جا کنده شد ... ناخودآگاه با صدای بلند خندیدم ... خنده ای از سر حظ و شادی ... شاید این تصاویر برای یه انسان سفید، ساده بود ... اما برای من، نعمت محسوب می شد ... برای من که تمام زندگیم به خاطر بومی بودن، سیاه بودن و فقیر بودن ... تحقیر شده بودم ... و برای ساده ترین حقوق انسانیم زجر کشیده بودم ...

نعمت برابری ... خدایی که سفید و سیاه در برابرش، یکسان بودن ... بدون صلیب های طلا و جواهرنشان ... این خدا، قطعاً خدای من بود...

تحقیقاتم رو در مورد اسلام ادامه دادم ... شیعه، سنی، وهابی ... هر کدام چندین فرقه و تفکر ... هر کدام ادعای حقانیت داشت ... بعضی ها عقاید مشترک زیادی داشتن اما همدیگه رو کافر می دونستن ... بعضی از عقاید هم زمین تا آسمان با هم فاصله داشت ... به شدت گیج شده بودم ... نمی تونستم بفهمم چی درسته و باید کدام رو بپذیرم ... کم کم شک و تردید هم داشت به ذهنم اضافه می شد ... اگر اسلام حقانیت داره پس چرا اینقدر فرقه فرقه است؟ ... از طرفی هجده تفکرات منفی نسبت به اسلام هم در فضای مجازی روز به روز بیشتر می شد. ... خسته شدم ... چراغ رو خاموش کردم و روی تخت ولا شدم...

-شاید اصلاً چیزی به اسم خدا وجود نداره ... شاید دارم الکی دنبال یه توهم و فکر واهی حرکت می کنم ... مگه میشه برای پرستش یه خدا، این همه تفکر و عقیده وجود داشته باشه؟ ... شاید تمام اینها ریشه در داستان های اساطیری گذشته داره ... خدایا! اصلاً وجود داری؟ ...

بدون اینکه حواسم باشه ... کاملاً ناخودآگاه ... ساعت ها توی تخت داشتم با خدایی حرف می زدم که ... فکر می کردم اصلاً وجود نداره ... اما حقیقت این بود ... بعد از خواندن قرآن ... باور وجود خدا در من شکل گرفته بود...

همه چیز رو رها کردم و برگشتم سر زندگی خودم ... به خودم گفتم ... کویین بهتره تمام انرژی رو بگذاری روی زنده موندن ... داری وقتت رو سر هیچی تلف می کنی ... اونهایی که دنبال دین و خدا راه میوفتن ... آدم های ضعیفی هستن که لازم دارن به چیزی اعتقاد داشته باشن ... تا توی وقت سختی، بدبختی هاشون رو گردن یکی دیگه بندازن ... و به جای تلاش، منتظر بشن یکی از راه برسه و مشکلات شون رو حل کنه ... فراموشش کن...

و فراموش کردم ... همه چیز رو ... و برگشتم سر زندگی عادیم ... نبرد با دنیای سفید برای بقا ... از یه طرف به مبارزه ام برای دفاع از انسان های مظلوم ادامه می دادم ... از طرف دیگه سعی می کردم بچه های بومی رو تشویق کنم ... گاهی ساعت ها و روزها از زمانم رو وقف می کردم ... بین بچه ها می رفتم و سعی می کردم انگیزه ای برای نجات از بردگی و بدبختی در بین اونها ایجاد کنم ... اونها باید ترس رو کنار می گذاشتن و برای رسیدن به حق شون مبارزه می کردن ... مبارزه تنها راه برای ساختن آینده و نجات از بدبختی بود...

کم کم تعداد افراد متقاضی برای درس خواندن زیاد می شد ... من با تمام وجود برای کمک به اونها تلاش می کردم ... پول و قدرتی برای حمایت از اونها نداشتم ... اما انگیزه من برای تغییر دنیای سیاه بردگی عصر بیست و یک ، خاموش شدنی نبود ... مبارزه ای تا آخرین نفس...

کار سختی بود اما تعداد ما داشت زیاد می شد ... حالا کم کم داشتیم وارد آمارها می شدیم ... از هر ۱۰۰۰ بومی استرالیایی، ۴۰ نفر برای درس خواندن یا ادامه تحصیل اقدام می کرد ... شاید از نظر دنیای سفید، این تعداد خنده دار بود اما برای ما مفهوم امید به آینده رو داشت ... نعمتی رو که من با تمام وجودم حس می کردم، سفیدها حتی قادر به دیدن و درک کردنش نبودن...

سال ۲۰۰۸ ... یکی از مهمترین سال های زندگی من بود ... زمانی که برای اولین بار، یک نفر از ظلمی که در حق بومی ها روا شده بود ... عذرخواهی کرد ... زمانی که نخست وزیر رسماً در برابر جامعه ایستاد و از ما پوزش خواست ...

همون سال، اوباما ... اولین رئیس جمهور سیاه پوست امریکا... در یک جامعه سرمایه داری به قدرت رسید ... اون شب، من از شدت خوشحالی گریه می کردم ... با خودم گفتم ... امروز، صدای آزادی در امریکا بلند شده ... فردا این صدا در سرزمین ماست، کوین...

نوری در قلب من تابیده بود ... نور امید و آینده روشن ... سرزمین زیبای متمدن من ... داشت گام هایی در مسیر انسانیت برمی داشت ... به زودی، دنیا به چشم دیگه ای به ما نگاه می کرد ... اما این توهمی بیش نبود ... هرگز چیزی تغییر نکرد ... سخنرانی نخست وزیر صرفاً یک حرکت سیاسی برای آرام کردن حرکت بومی ها بود ... آی دنیا ... ما انسانهای متمدن و آزادی خواهی هستیم ... این تنها جلوه سخنان نخست وزیر بود...

من گاهی به حرکت جهان فکر می کردم ... گاهی به شدت مایوس می شدم ... آیا حقیقتاً راهی برای تغییر و اصلاح دنیا وجود داشت؟ ... ناامیدی چاره کار نبود ... من باید راهی برای نسل های آینده پیدا می کردم ... برای همین شروع به تحقیق کردم ... دقیق تمام اخبار جهان رو رصد می کردم ... توی شبکه های اجتماعی و اینترنت دنبال یافتن جوابی بودم... فراتر از مرزهای استرالیا. ...

فقط یک راه برای نجات ما وجود داشت ... مبارزه ... یک جنبش علیه ظلم و نابرابری ... یک جنبش برای تحقق عدالت...

اما یک مبارزه ... آرمان، هدف، ایدئولوژی و شیوه مبارزه لازم داشت ... با رسیدن به این جواب ... حالا باید به سوال دیگه ای هم پاسخ می دادم ... بهترین روش و شیوه برای این جنبش چی بود؟ ... روشی که پاسخگوی قرن جدید باشه ... روشی که صد در صد به پیروزی ختم بشه ... برای یافتن تمام این پرسش ها شروع به مطالعه در مورد قیام ها، انقلاب ها و اصلاحات بزرگ اجتماعی و سیاسی جهان کردم ... علی الخصوص حرکت هایی که به جامعه سیاه و بومی مربوط می شد...

راه ها، شیوه ها و ایدئولوژی های فراوانی پیش پای من قرار گرفته بود ... راه هایی که گاهی بسیار به هم نزدیک می شد و گاهی بسیار دور ... بعضی از اونها تلفات انسانی زیادی داشت اما به خاطر سوء مدیریت در اوج رسیدن به پیروزی ناپود شده بود ... یا یک تغییر جریان ساده، اون روز از بین برده بود ...

بعد از تحقیق زیاد ... فهمیدم جدای از ایدئولوژی، هدف و آرمان ... یک حرکت باید توسط یک رهبر قوی، محکم و غیرقابل تزلزل ... زیرک، دانا و تیزبین مدیریت بشه ... کسی که بتونه آینده نگری و وسعت دید داشته باشه ... تا موانع رو شناسایی کنه و بتونه توی بحران بهترین تصمیم رو بگیره و آینده حرکت رو نجات بده ... کسی که بتونه یک جریان قوی رو از صفر ایجاد کنه ... قدرت نفوذ فکری و اندیشه داشته باشه ... و نسبت بزرگ ترین دستاورد، کمترین تلفات رو داشته باشه ...

فقط در چنین شرایطی می شد مانع از اشتباهات جنبش ها و حرکت های بزرگ گذشته شد ... علی الخصوص که در جامعه ما تفاوت نژاد بود ... تفاوتی که در یک جامعه طبقاتی و نژادپرستانه ... هرگز قابل حل نبود ...

فقط یک راه وجود داشت ... تغییر اندیشه دنیای سفید برای همراهی و شرکت در این حرکت ... دنیای سفید باید تساوی و برابری با ما رو قبول می کرد ...

اما چطور؟ ... آیا راهی برای تغییر افکار وجود داشت؟ ... غرق در میان این افکار و سوالات ... ناگهان یاد قرآن افتادم ... قرآن و تصاویر حج ... این تنها راه بود ...

رفتم سراغ قرآن ... یک بار دیگه قرآن رو خوندم ... و بعد از اون دنبال جنبش های دینی در سراسر دنیا گشتم ... جنبش هایی که بر اساس تفکرات دینی اسلامی شکل گرفته بود ... حرکت های زیادی برضد تبعیض نژادی در دنیا اتفاق افتاده بود اما پیش از هر حرکتی باید فکرها درست می شد ... و تصاویر حج، تنها مصداق حقیقی اون بود ... بهترین راه این بود که برابری و عدالت قرآنی در جامعه سفید حاکم بشه ... اما چطوری ...

بین تمام انقلاب های دینی ... عظیم ترین و بزرگ ترین شون انقلاب ایران بود ... که به تغییر کل سیستم ختم شده بود ... انقلابی که عوضی های نژادپرست سفید ... مدام در مذمتش حرف می زدن ... همین عزم رو جزم کرد ...

از دو حال خارج نبود ... یا ایرانی ها موجوداتی بی نهایت شیطانی و پست تر از این نژادپرست های سرمایه دار بودن ... یا انسانهایی مثل ما که بی گناه، محکوم به نابودی و فنا شده بودن ... در هر دو صورت ... از یک طرف، ایدئولوژی فکری قرآن می تونست تفکر نژاد پرستانه رو بین جامعه سفید از بین بیره ... و از طرف دیگه، انقلاب

ایران که با شعار اسلام شروع شده بود ... می تونست الگویی برای انقلاب فکری و مبارزاتی مردم من باشه ... دو تیغه یک قیچی که فقط در کنار هم موفق می شد...

مطالبی که توی اینترنت پیدا می شد زیاد نبود ... یا در ضدیت بود یا به هدف و برنامه من کمکی نمی کرد ... کتاب ها هم همین طور ... یک جانبه و از بیرون به اسلام نگاه می کرد و قطعاً با تفکر اسلامی ... و کلامی که در قرآن خونده بودم، همسو نبود...

با یک علامت سوال بزرگ مواجه شده بودم ... و تنها پاسخی که برایش پیدا کردم این بود ... باید خودم به ایران می رفتم ... باید می رفتم و از نزدیک روی تفکرات و مبانی اسلام ... و ریشه های انقلاب ایران و مسیری که طی کرده بود؛ مطالعه می کردم ... هرچند، مردم ایران هم از نظر من انسان های سفید بودن اما یه انسان عاقل، حتی از دشمنش نکات مثبت رو یاد می گیره ... و در راه رسیدن به موفقیت ارزش استفاده می کنه ... این یه قانونه ... داشته مثبت اون، کنار داشته های من ... یعنی سرعت رشد و پیروزی دو برابر من....

از سفارت ایران با من تماس گرفتن ... گفتن موردی نداره اگر بخوام برای تحصیل به ایران برم ... اما مراکز حوزوی فقط پذیرش مسلمان دارن ... صرفاً اشخاصی پذیرش میشن که مبلغ های آینده جهان اسلام هستن ... حتی اگر مایل باشم، می تونم برای آشنایی با اسلام، یه مدت مهمان اونها باشم ... اما به عنوان یه طلبه، نه...

چند روزی روی این پیشنهادات فکر کردم ... رهبر انقلاب ایران، طلبه بود ... رهبر فعلی ایران هم طلبه بود ... و هر دوی اونها به عنوان بزرگ ترین رهبرهای تاریخ جهان شناخته شده بودن ... علی الخصوص بعد از شورش و جنگ داخلی ایران در سال ۲۰۰۹ ... هیچ سیاستمداری نبود که قدرت فکری و مدیریتی رهبر ایران رو ... مستقیم یا غیر مستقیم ستایش نکنه ... شخصی که طبق گفته اونها، تمام معادلات پیچیده شون رو برای نابودی، از بین برده بود ... که اون هم طلبه بود...

خوب یا بد ... من تصمیمم رو گرفته بودم ... من باید و به هر قیمتی ... طلبه می شدم. ...

من مسلمان شدم ... دین داشتن یا نداشتن از نظر من هیچ فرقی نمی کرد ... من قبلاً هم مثلاً مسیحی بودم ... حالا چه فرقی می کرد ... فقط اسم دین من عوض شده بود ... اسمی که از نظر من، کوچک ترین ارزشی نداشت ...

وسایلم رو جمع کردم و دفترم رو پس دادم ... برگشتم خونه ... دیدار خداحافظی ... مادرم خیلی ناراحت بود و مدام گریه می کرد ... دوری من برایش سخت بود ... می ترسید رفتنم باعث بشه بیشتر از قبل، رنج و سختی رو تحمل

کنم... اما حرف پدرم، چیز دیگه ای بود ... من رو صدا زد بیرون ... روی بالکن ساده خونه چوبی مون ایستاده بود ...

-کوپن ... هر چند تو ثابت کردی پسر دانایی هستی ... اما بهتر نیست به جای ایران به امریکا بری؟ ... من وضع بومی ها و سیاه پوست های اونجا رو نمی دونم ... اما شنیدم پر از سیاه پوست موفقه ... حتی رئیس جمهورشون هم سیاه پوسته ... اونجا شانس بیشتری برای زندگی کردن داری، حتی اگر بخوای برگردی هم

تمام مدت که پدرم صحبت می کرد، من فقط گوش می دادم ... حقیقت این بود که من دنبال چیز دیگه ای به ایران می اومدم ... من به آینده ای نگاه می کردم که جرات به زبان آوردنش رو نداشتم ... چیزی که ممکن بود به قیمت جان من تموم بشه

هوایما به زمین نشست ... واقعا برای من صحنه عجیبی بود ... زن هایی که تا چند لحظه قبل، با لباس های باز نشسته بودن، یهو عوض شدن ... خیلی از دیدن این صحنه تعجب کردم ... کوپن، خودت رو آماده کن ... مثل اینکه قراره به زودی چیزهای عجیب زیادی ببینی. ...

بعد از تحویل ساک و خروج از گمرک، اسم من رو از بلندگو صدا زدن ... رفتم اطلاعات فرودگاه... چند نفر با لباس روحانی به استقبال من اومده بودن ... رفتار اونها با من خیلی گرم و صمیمی بود ... این رفتارشون من رو می ترسوند ... چرا با من اینطوری برخورد می کنن؟...

نفر اولی، دستش رو برای دست دادن با من بلند کرد ... با تمام وجود از این کار متنفر بودم ... به همون اندازه که یه سفید از دست دادن با ما بدش می اومد و کراهت داشت ... اما حالا هر کی به من می رسید می خواست باهام دست بده....

باز دست دادن قابل تحمل تر بود ... اومد طرفم باهام مصافحه کنه ... خدای من ... ناخودآگاه خودم رو جمع کردم و یه قدم رفتم عقب ... توی تصاویر و فیلم ها این رفتار رو دیده بودم ... ترجیح می دادم بمیرم اما یه سفید رو بغل نکنم. ...

من توی استرالیا از حق موکل های سفید زیادی دفاع کرده بودم ... چون مظلوم واقع شده بودن ... اما حقیقت این بود که از اولین روز حضورم در دادگاه ... حس من نسبت به اونها ... به تنفر تبدیل شده بود و هرگز به صورت هیچ کدوم لبخند نزده بودم ... حالا هر بار که اینها با من صحبت می کردن بهم لبخند می زدن... و من گیج می شدم ... من که تا اون لحظه، از هیچ چیز، حتی مرگ نترسیده بودم ... از دیدن لبخندهای اونها می ترسیدم و نمی تونستم باهاشون ارتباط برقرار کنم ... رفتار محبت آمیز از یک سفید؟...

بالاخره به قم رسیدیم ... وارد محوطه که شدیم چشمم بین طلبه ها می دوید ... با دیدن اولین سیاه پوست قلبم آروم شد ... من توی اون دنیای سفید، تنها نبودم...

در زدیم و وارد اتاق نسبتا بزرگی شدیم ... همه عین هم لباس پوشیده بودن ... اصلا رده ها و درجه ها مشخص نبود ... آقای نسبتا مسنی با دیدن من از جاش بلند شد ... به طرف ما اومد و بهم سلام کرد ... دستش رو برای دست دادن بلند کرد و برای مصافحه کردن اومد طرفم...

گریه ام گرفته بود که روحانی کناری ... یواشکی با سر بهش اشاره کرد ... و اونم سریع، حالتش رو تغییر داد ... به خیر گذشت...

زیرچشمی حواسم به همه چیز بود ... غیر از اینکه من یه وکیل بودم که پایه درسیم، فلسفه و سیاست بود ... و همین من رو ریز بین و دقیق کرده بود ... ورود به دنیای جدید هم، این دقت رو چند برابر می کرد...

با این وجود، هنوز بین حالت ها و رفتارهای اونها گیج بودم که اون آقا رو بهم معرفی کردن ... رئیس اونجا بود ... تا حالا هیچ رئیسی جلوی پای من بلند نشده بود ... کم کم گیجی من، داشت به سرگیجه تبدیل می شد. ...

نشستیم روی صندلی ها و جوانی برای ما شربت آورد ... یکی از آقایون همراه، کنارم و حاج آقای مقابلم...

-حتما خسته شدید... اول پرواز، بعد هم که تا اینجا توی ماشین بودید ... پیرمرد با لبخند با من حرف می زد و من از دیدن این رفتارها کلافه شده بودم ... روال اینه که قبل از ورود به خوابگاه ... دوستان تازه وارد میان و با هم گپی می زنیم ... حالا اگر شما خسته اید، می خواید برنامه رو به فردا موکول کنیم. ...

سری تکان دادم ... نه این چیزها برای من خسته کننده نیست ... و توی دلم گفتم ... مگه من مثل تو یه پیرمردم؟... من آدمیم که با تلاش و سختی بزرگ شدم، این چیزها من رو خسته نمی کنه. ...

دوباره لبخند زد ... من پرونده شما رو خوندم... اینطور که متوجه شدم شما برای طلبه شدن مسلمان شدید...

-اشکالی داره؟.

دوباره خندید ... نه ... اشکالی که نداره اما عموم افراد بعد از اینکه مسلمان میشن ... یه عده شون به خاطر علاقه به تبلیغ اسلام و آشنایی بیشتر، میان و طلبه میشن ... تا حالا مورد برعکس نداشتیم...

به زحمت خودم رو کنترل می کردم ... خنده هاشون شدید، من رو عصبی می کرد و ذهنم رو بهم می ریخت

-منم به خاطر طلبه بودن، مسلمان نشدم ... مسلمان شدم چون شرط پذیرش تون برای طلبه شدن، بود...

حالا اونها هم گیج شده بودن ... حس خوبی بود، دیگه نمی خندیدن ... می شد امواج متلاطم سوال های مختلف رو توی چهره شون دید...

-توضیح اینکه واقعا برای چی اینجام، اصلا کار راحتی نیست... من از اسلام هیچی نمی دونم ... اطلاعات من، در حد مطالعه سطحی از آیات قرآنه ... حتی علی رغم مطالعات زیادی که کردم، بین فرقه ها و تفکرات گیر کردم و قادر به تشخیص درست و غلط نیستم ... من فقط یه چیز رو فهمیدم ... فقط اسلام قادر به عوض کردن تفکر تبعیض نژادیه... منم برای همین اینجام...

سکوت عمیقی اتاق رو پر کرد ... چهره روحانی مسن به شدت جدی شده بود ... پس چرا بین این همه کشور، ایران رو انتخاب کردی؟ ...

محکم توی چشم هاش نگاه کردم ... چون باید خمینی بشم

همون چهره جدی، به شدت توی فکر غرق شد ... اون روزها اصلا نمی تونستم حدس بزنم، داشت به چی فکر می کرد ... نمی شد عمق نگاهش رو درک کرد ... اما از خندیدن بهتر بود. ...

من رو پذیرش کردن و راهی خوابگاه شدیم ... فضای بزرگ، ساده و تمیزی بود ... فقط ازشون درخواست کردم، من رو با سیاه پوست ها هم اتاق کنن ... برام فرقی نداشت از کدوم کشور باشه ... اما دلم نمی خواست حتی با یه گندم گون، توی یه اتاق باشم...

یکی از آقایون باهام اومد تا راه رو نشونم بده ... در اتاق رو که باز کردم بهت زده شدم ... تا وسط سرم سوخت ... با صدای در، یه جوان بی نهایت سفید ... با موهای قهوه ای روشن و چشم های عسلی ... جلوی پای من بلند شد ...

مثل میخ، جلوی در خشک شدم ... همراهم به فارسی چیزی بهش گفت ... جوان هم با لبخند جلو اومد و به انگلیسی شروع به سلام و خوش آمدگویی کرد...

چند لحظه طول کشید تا به خودم پیام ... از شدت عصبانیت، چشم هام داشت از حدقه بیرون می زد ... دستش رو که برای دست دادن جلو آورد، یه قدم رفتم عقب ... بدون توجه به ساکم، سریع دوییدم پایین ... من رفتم ... رفتم ... سراغ اون روحانی مسن ...

-من از شما پرسیدم توی خوابگاه، طلبه سیاه پوست دارید؟... شما گفتید: بله ... و من ازتون خواستم، من رو توی اتاق اونها بگذارید ... حالا یه گندم گون هم، نه ... اصلا از این جوان، سفیدتر کسی وجود داشت که من رو باهاش توی یه اتاق بگذارید؟...

نگاه عمیقی بهم کرد ... فکر کردم می خوام خمینی بشی ... هیچ جوابی ندادم ... تو می خوام با فکر تبعیض نژادی مبارزه کنی و برای همین مسلمان شدی اما نمی تونی یه سفیدپوست رو تحمل کنی ... پس چطور می خوام این تفکر رو از بین ببری و به مردم یاد بدی، همه در برابر خدا، برابر؟...

خون، خونم رو می خورد ... از خشم، صدای سائیده شدن دندان هام بهم بلند شده بود ... یعنی من حق نداشتم، حتی شب ها رو با آرامش بخوابم؟...

چند لحظه بهم نگاه کرد ... اگر نمی خوام می تونی برگردی استرالیا ... خمینی شدن به حرف و شعار ... و راحت و الکی نیست. ...

چشم هام رو بستم ... نه می مونم ... این رو گفتم و برگشتم بالا

خون، خونم رو می خورد ... داشتم از شدت عصبانیت دیوونه می شدم ... یعنی من حق نداشتم حداقل توی اتاق خودم آرامش داشته باشم؟ ... در رو باز کردم و رفتم تو ... حتی دلم نمی خواست بهش نگاه کنم. ...

ساکم رو برده بود داخل ... چند لحظه زیرچشمی بهم نگاه کرد ... دوباره از جاش بلند شد و اومد سمتم ... سلام کرد و دستش رو برای دست دادن جلو آورد ... و اومد خودش رو معرفی کنه...

محکم توی چشم هاش نگاه کردم و پریدم وسط حرفش ... اصلا مهم نیست سمت چپه یا از کدوم کشور سفید اینجایی ... بیا این مدتی رو که مجبوریم کنار هم باشیم، با هم مسالمت آمیز زندگی کنیم ... اتاق رو نصف می کنیم و هیچ کدوم حق نداریم از خط رد شیم ... و ساکم رو هل دادم سمت دیگه اتاق ...

دستش رو که روی هوا خشک شده بود؛ جمع کرد ... مشخص بود از برخوردارم جا خورده و ناراحت شده ... اما اصلا واسم مهم نبود ... تمام عمرم، مجبور شده بودم جلوی سفیدها خم بشم ... هم قبل از ورود به دانشگاه، هم بعد از اینکه وکیل شده بودم ... حتی از طرف موکل های سفیدم بهم اهانت شده بود و زجر کشیده بودم ... حالا این یکی بهش بربخوره یا نه، اصلا واسم مهم نبود ... چه کار می خواست بکنه؟ ... دیگه توی اتاق خودم، نمی خواستم برده یه سفید باشم...

هیچی نگفت و رفت سمت دیگه اتاق ... حس شیری رو داشتم که قلمرو خودش رو مشخص کرده ... و حس فوق العاده دیگه ای که قابل وصف نبود ... برای اولین بار داشتم حس قدرت رو تجربه می کردم...

کلاس های آموزش زبان فارسی شروع شد ... صبح ها تا ظهر کلاس بودیم و تمام بعد از ظهر رو تمرین می کردم ... اخبار گوش می کردم ... توی سایت های فارسی زبان می چرخیدم و کلمات رو در می آوردم ... سخت تلاش کردن، خصلت و عادت من شده بود ... تنها سختی اون زمان، هم اتاقی سفیدم بود ... شاید کاری به هم نداشتیم ... اما اگر یه سیاه پوست بود می تونستیم با هم دوست بشیم ... و اگر سوالی هم داشتم می تونستم ازش بپرسم... به هر حال، چاره ای نبود ... باید به این شرایط عادت می کردم. ...

تفاوت های رفتاری مسلمان ها با من خیلی زیاد بود ... کم کم رفتارشون با من، داشت تغییر می کرد ... با خودشون گرم می گرفتن و شوخی می کردن ... اما به من که می رسیدن حالت شون عوض می شد ... هر چند برام مهم نبود اما کنجکاویم تحریک شده بود. ...

یه روز، هم اتاقیم رو بین یه گروه بیست، سی نفره دیدم ... مشخص بود خیلی جدی دارن با هم صحبت می کنن ... متوجه من که شدن، سکوت خاصی بین شون حاکم شد ... مشخص بود اصلا در زمان مناسبی نرسیدم ... بی توجه راهم رو کشیدم و رفتم ... در حالی که یه علامت سوال بزرگ توی ذهنم ایجاد شده بود. ...

به مرور زمان، این حالت ها داشت زیاد می شد ... بالاخره یکی از بچه های نیجریه اومد سراغم و من رو کشید یه گوشه...

-کوبین، باید در مورد یه موضوع جدی باهات صحبت کنم ... بچه ها از دست رفتارهای تو صداشون در اومده ... شاید تفاوت فرهنگی بین ما خیلی زیاده اما همه یه خانواده ایم ... این درست نیست که اینطوری برخورد می کنی ...

-مگه من چطور برخورد می کنم؟ ...

-همین رفتار سرد و بی تفاوت ... یه طوری برخورد می کنی انگار...

تازه متوجه منظورش شده بودم ... مشکل من، مشکل منه ... مشکل بقیه، مشکل اونهاست ... نه من توی کار کسی دخالت می کنم، نه دوست دارم کسی توی کار من دخالت کنه ... برای بقیه چه سودی داره که به کارهای من اهمیت میدن؟...

من توی چنین شرایطی بزرگ شده بودم ... جایی که مشکل هر نفر، مشکل خودش بود ... کسی، کاری به کار دیگران نداشت ... اما حالا ...

یهو یاد هم اتاقیم افتادم ... چند باری در کانون اجتماع بچه ها دیده بودمش ...

-این کار درستی نیست که خودمون رو از جمع جدا کنیم ... مسلمان ها با هم برادرن و برادر حق نداره نسبت به برادرش بی تفاوت باشه ..

پریدم وسط حرفش ... و لابد کانون تمام این حرف ها شخصی به نام هادیه...

با شنیدن اسم هادی، حالت چهره اش عوض شد ...

با شنیدن اسم هادی، حالت چهره اش عوض شد ... اصلا فکرش رو هم نمی کردم اینقدر بین بچه ها محبوب باشه ...

-اینقدر راحت در مورد بقیه قضاوت نکن ... هادی کسی بود که بچه ها رو در برابر رفتارهای تو آروم می کرد ... من از سر دوستی و برادری این حرف ها رو بهت گفتم ...

اینها رو گفت و رفت ... من هنوز متعجب بودم ... شب، توی اتاق ... مدام حواسم به رفتارهای هادی بود ... گاهی به خودم می گفتم ... حتما دفاعش از من به خاطر ترحم و دلسوزی بوده ... ولی چند دقیقه بعد می گفتم ... نه کوین، تو چنان جسور و محکم برخورد کردی که جایی برای ترحم و دلسوزی نگذاشته ... پس چرا از من دفاع کرده؟ ... هیچ جوابی برای رفتار هادی پیدا نمی کردم...

آبان ۸۹ ... توی اتاق بچه های نیجریه، با هم درس می خوندیم ... یهو یکی از بچه ها از در وارد شد و به زبان خودشون یه چیزی به همه گفت ... با صورتی غرق شادی و شغف، چشم هاشون برق می زد ... حالت شون واقعا خاص شده بود ... با تعجب نگاه شون می کردم که یهو حواسشون بهم جمع شد ... و یکی با ذوق و خوشحالی فراوانی گفت ... برنامه دیدار رهبره ... قراره بریم رهبر رو ببینیم...

رهبر؟ ... ناخودآگاه و از فرط تعجب، پوزخندی زدم ... یعنی به خاطر چنین چیزی اینقدر خوشحال بودن؟ ... دیدن یه پیرمرد سفید؟ ... هنوز غرق تعجب شنیدن این خبر بودم ... طول کشید تا متوجه تغییر حالت اونها بشم ... با حالت خاصی بهم نگاه می کردن ...

-چرا اینطوری می خندی؟ ...

-خنده دار نیست؟ ... برای دیدن یه مرد سفید اینطور شادی می کنید و بالا و پایین می پرید؟ ...

حالت چهره هاشون کاملا عوض شد ... سکوت و جو خاصی توی اتاق حاکم شده بود...

-مگه خودت نگفتی انگیزه ات از اومدن به ایران ... این بود که می خواستی مثل امام خمینی و رهبر بشی؟

- چرا... من گفتم ... اما دلیلی برای شادی نمی بینم ... ممکنه شخصی یه ماشین خیلی خاص داشته باشه که منم اون رو بخوام اما دلیل همیشه خودش هم خاص باشه ... این حالت شما خطرناک تر از بردگیه ... شماها دچار بردگی فکری شدید ... و الا چرا باید برای دیدن یه آدم سفید که حتی هموطن شما نیست، اینطور شادی کنید؟ ...

قبل از اینکه فرصت کنم دوباره دهانم رو باز کنم ... یکی از بچه های نیجر زد توی گوشم ... و قبل از اینکه به خودم پیام حمله کرد سمتم و یقه ام رو گرفت. ...

-یه بار دیگه دهنت رو باز کنی و چنین اهانتی بکنی ... مطمئن باش به این راحتی تموم نمیشه. ...

خشم و عصبانیت توی صورتش موج می زد ... محکم توی چشم هاش نگاه کردم...

-اگر این بردگی فکری نیست پس چیه؟ ... روح و فکر تو دیگه به خودت تعلق نداره ... مگه اون آدم سفید کیه که به خاطرش با هم نژاد خودت اینطوری برخورد می کنی؟...

بقیه جلو اومدن و قبل از اینکه اتفاق دیگه ای بیوفته، من رو از توی دست هاش بیرون کشیدن ... بهشون که نگاه می کردم همه شون عصبانی بودن ... باورم نمی شد ... واقعا می خواستم از اون حالت نجات شون بدم اما چی می تونستم بگم؟ ... هر چند، اون لحظات، زمان خوبی برای ادامه صحبت نبود ... همه شون مثل یه بمب در حال انفجار بودن ... اگر کوچک ترین حرفی می زدم واقعا منفجر می شدن ... وسایلم رو جمع کردم و از اتاق بیرون زدم

....

این حالت فقط مال بچه های نیجریه نبود ... کل خوابگاه غرق شادی شده بود ... دیگه واقعا نمی تونستم درک کنم ... اول فکر می کردم، خوی بردگی توی سیاه پوست ها از بردگی جسمی به بردگی فکری تغییر کرده ... اما سفیدپوست ها چی؟ ... حتی هادی سر از پا نمی شناخت ... به حدی خوشحال بود که خنده از روی لب هاش نمی رفت ... و مدام زیر لب با خودش زمزمه می کرد. ...

اون شب، احدی توی خوابگاه نخوایید ... همه رفتن حمام ... مرتب ترین لباس هاشون رو می پوشیدن و عطر می زدن ... چنان به خودشون می رسیدن که هرگز اونها رو اینطوری ندیده بودم ... هادی هم همین طور ...

ساعت ۳ صبح بود ... لباس شیری رنگ و شلوار کتانی پوشید ... روی شونه هاش چفیه انداخت ... و یه پیشونی بند قرمز "یا حسین" هم به پیشونیش بست. ...

من توی تخت دراز کشیده بودم و بهش نگاه می کردم ... اونقدر از رفتارهای همه متعجب بودم که کم کم داشتم به یه علامت سوال و علامت تعجب زنده تبدیل می شدم ... هم دلم می خواست برم و همه چیز رو از نزدیک ببینم ... هم از زمان حضور من در ایران، زمان زیادی نگذشته بود و اصلا زبان بلد نبودم. ...

پتو رو کشیدم روی سرم و چشم هام رو بستم ... اما نمی تونستم بخوابم ... فکرها و سوال ها رهام نمی کرد ... چرا اینقدر همه شون خوشحالن؟ ... چرا باید ملاقات با رهبر ایران براشون خوشحال کننده باشه؟ ... اونها که حتی نمی تونن از نزدیک، باهاس ملاقات کنن ... دیدن شخصی که تا این حد باهاشون فاصله سنی داره، چرا اینقدر براشون با ارزشه؟ ... و...

دیگه نتونستم طاقت بیارم ... سریع از جا بلند شدم و لباسم رو عوض کردم و خودم رو بهشون رسوندم...

ساعت حدود ۶ صبح بود ... پشت درهای شبستان منتظر بودیم ... به شدت خوابم می اومد ... برعکس اونها که از شدت اشتیاق، خواب از سرشون پریده بود ... من می تونستم ایستاده بخوابم ... بالاخره درها باز شد ... ازدحام وحشتناکی بود. ...

یهو وسط اون ازدحام دیدم هادی داره میاد سمت من ... اومد کنارم ایستاد و خیلی با احتیاط سعی می کرد مراقبم باشه تا کسی بهم برخورد نکنه ... نمی تونستم رفتارم رو درک کنم اما حقیقتا خوشحال شدم ... بعد از این همه سال، هنوز دستم مشکل داشت و حساس بود ... و با کوچک ترین تکان و ضربه ای به شدت درد می گرفت. ...

ساعت ۸ گذشته بود که بالاخره موفق شدیم وارد شبستان بشیم ... خسته، کلافه و بی حوصله شده بودم ... به شدت خودم رو سرزنش می کردم ... آخه چرا اومدی؟ ... این چه حماقتی بود؟ ... تو که حتی نمی فهمی چی میگن، چی رو می خواستی کشف کنی و بفهمی؟ ...

بچه ها یه لحظه آرام و قرار نداشتن ... مدام شعر می خوندن ... شعار می دادن ... دیدن شون توی اون حالت واقعا عجیب بود ... اما اوج تعجب، زمان دیگه ای بود. ...

حدود ساعت ۱۰ ... آقای خامنه ای وارد شد ... جمعیت از جا کنده شد ... همه به پهنای صورت اشک می ریختن و یک صدا شعار می دادن ... من هیچی نمی فهمیدم ... فقط به هادی نگاه می کردم ... صورت و چهره هادی، مثل پیشونی بندش قرمز شده بود. ...

کم کم، فضا آرام تر شد ... به حدی کنجکاو شده بودم که قدرت کنترلش رو نداشتم ... به اطرافم نگاه کردم ... غیر از هادی، هیچ کدوم رو نمی شناختم ... با تمام وجود می خواستم یه نفر، شعارها و حرف های بچه ها رو برام ترجمه کنه. ...

خیلی آرام سر چرخوندم و به انگلیسی از بچه ها سوال کردم ... چی می گفتید؟ ... چه شعاری می دادید؟ ... اما هیچ کدوم انگلیسی بلد نبود یا توی اون شلوغی و التهاب، صدای من رو نمی شنید...

یهو هادی، خودش رو کشید کنارم ... این همه لشگر آماده به عشق رهبر آماده...صل علی محمد، عطر خمینی آمد ... ای رهبر آزاده، آماده ایم آماده ... خونی که در رگ ماست ... هدیه به رهبر ماست...

جملات و شعارهایی رو که می شنیدم باور نمی کردم ... اونها دروغگو نبودن ... غرق در حیرت، چشم از روی هادی چرخوندم و به رهبر ایران نگاه کردم ... چرا اونها می خوان جانشون رو به خاطر تو فدا کنن؟ ... هیچ کدوم شون که ایرانی نیستن ... تو با اونها چه کار کردی که اینطور به خاطرت اشک می ریزن؟ ...

چنان غرق در شوک و حیرت بودم که همه چیز رو فراموش کردم ... حتی اینکه با هادی به شدت مشکل داشتم ... تمام مدت سخنرانی، حرف ها رو خیلی آرام کنار گوشم ترجمه می کرد و من دقیق گوش می کردم ... مجذوب تک تک اون کلمات شده بودم ... اون مرد، نه تنها رهبر اندیشه ها و تفکر بود بلکه روح تک تک اونها رو رهبری می کرد ... سفید و سیاه ... از شرقی ترین کشور حاضر تا طلبه های امریکایی و کانادایی ...

محو جملات بودم که ناگهان بغض گلوی هادی رو گرفت ... نه تنها هادی ... بغض همه شکست ... اشک و ناله فضای سالن رو پر کرد ... همه شون به شدت گریه می کردن ... چرخیدم سمت هادی ... چشم هاش رو با دستش گرفته بود و اشک می ریخت ... چند لحظه فقط نگاهش کردم ... از شدت تعجب و کنجکاوی، داشت جانم از بدنم خارج می شد... فضا، فضای دیگه ای بود ... چقدر گذشت؟ نمی دونم. ...

هنوز چشم هاش خیس از اشک بود ... مثل سربندش سرخ شده بود ... صورت خیس و گر گرفته اش رو جلو آورد ...

-طلاب و فضایی غیرایرانی بدانند که آنها در ایران اسلامی غریبه نیستند ... شما حتی مهمان هم نیستند ... بلکه صاحب خانه هستید ... شما فرزندان عزیز من هستید. ...

دوباره بغض راه گلوش رو سد کرد ... بقیه هنوز به خودشون نیومده بودن ... سرم رو چرخوندم سمت جایگاه ... فقط به رهبر ایران نگاه می کردم ... من توی کشور خودم از نظر دولت، یه آشغال که حق زندگی ندارم ... و تو کشورت رو با ما تقسیم می کنی؟... اصلا چرا باید کشور تو برای اینها مهم باشه که اینطور به خاطرش اشک بریزن؟ ...

من هرگز برای کشورم گریه نکرده بودم ... من هرگز برای هیچ سیاستمداری اشک نریخته بودم... و هرگز چنین صحنه هایی رو ندیده بودم ... من سیاستمدارهایی رو دیده بودم که قدرت تحریک و ایجاد هیجان در جمع رو

داشتن ... اما من پایه تحصیلیم فلسفه و علوم سیاسی بود و به خوبی می دونستم ... این حالت، جو زدگی یا هیجان نبود...

فقط بهش نگاه می کردم ... یا تو فراتر از چیزی هستی که فکر می کردم ... یا چیزی داری که فراتر از داشته های هر سیاستمداریه ... چیزی که من باید پیداش کنم ... اونم هر چه سریع تر ...

دوره زبان فارسی تموم شد ... ولی برای همه ما تازه واردها خوندن متن ها کار راحتی نبود ... بقیه پا به پای برنامه های آموزشی پیش می رفتن اما قضیه برای من فرق می کرد ...

سوالاتی که روز دیدار، توی ذهنم شکل گرفته بود ... امانم رو بریده بود و رهام نمی کرد ... باید می فهمیدم ... اصلا من به خاطر همین اومده بودم ...

شروع به مطالعه کردم ... هر مطلبی که پیرامون حکومت و رهبری جامعه دینی نوشته شده بود رو می خوندم ... گاهی خوندن یک صفحه کتاب به زبان فارسی ... یک ظهر تا شب طول می کشید ... گاهی حتی شام نمی خوردم تا خوابم نبره و بتونم شب رو تا طلوع، مطالعه کنم ...

و این نتیجه ای بود که پیدا کردم ... حکومت زمین به خدا تعلق داره ... و پیامبر و اهل بیتش، واسطه زمین و آسمان ... و ریسمان الهی هستن ... و در زمان غیبت آخرین امام ... حکومت در دست فقیه جامع الشرایط، امانته ...

حکومت الهی ... امت واحد ... مبارزه با استعمار، استکبار، سرمایه داری ... مبارزه با برده داری ... تلاش در جهت تحقق عدالت ... و همه اینها مفاهیم منطقی، سیاسی و حکومتی بود ... مفاهیمی که به راحتی می تونستم درک شون کنم ... اما نکته دیگه ای هم بود ... عشق به خدا ... عشق به پیامبر و اهل بیت رسول الله

عشق از دید ما، ارتباط دو جنس بود ... و این مفهوم برام قابل فهم نبود ... اما موضوع ساده ای نبود که بشه از کنارش رد شد ... مرگ و کشته شدن در راه هدف، یه تفکر پذیرفته شده است ... انسان هایی هم بودند که به خاطر نجات همسر یا فرزند، جون شون رو از دست دادن ... اما عشق به خدا؟ ... و عجیب تر، ماجرای کربلا

چه چیزی می تونست خطرناک تر از مردمی باشه که مفهوم عشق به خدا در بین اونهاست ... و به راحتی حاضرن جانشون رو در راه اون بدن ...

خودشون رو یک امت واحد می دونن ... و هیچ مرزی برای این اعتقاد و فدای جان، وجود نداره ...

تازه می تونستم علت مبارزه حکومت های سرمایه داری رو با اسلام بفهمم ... و اینکه چرا همه شون با هم ایران رو هدف گرفته بودن ... شیوع این تفکر در بین جامعه غرب ... به معنای مرگ و نابودی اونها بود. ...

مردمی که مرزهای فکری از بین اونها برداشته بشه ... و در قلب کشوری که متولد شده اند ... قلب خودشون برای جای دیگه ای ... و به فرمان شخص دیگه ای در تپش باشه. ...

برای اونها، ایران تنها ... هیچ ترسی نداشت ... تفکر در حال شیوع، بمب زمان داری بود که ... برای نابودی اونها لحظه شماری می کرد. ...

جواب ها راحت تر از چیزی بود که حدس می زدم ... حالا به خوبی می تونستم همه چیز رو ببینم ... حتی قدم های بعدی حکومت های سرمایه داری رو حدس بزنم...

وحشت بی پایان دنیای سرمایه داری و استعمارگر ... از اسلام ... و از حکومت ایران ...

تابستان سال ۹۰ از راه رسید ... اکثر بچه ها به کشورهاشون برگشتن ... عده کمی هم توی خوابگاه موندن ... من و هادی هم جزء همین عده کم بودیم. ...

قصه داشتیم کل تابستان فقط عربی بخونم ... درس عربی واقعا برام سخت بود ... من توی هفت سالگی به راحتی می تونستم به زبان انگلیسی و زبان بومی ها صحبت کنم ... زبان فارسی رو به خوبی یاد گرفته بودم و صحبت می کردم اما عربی ... نمی دونم چرا اینقدر برام سخت شده بود...

هادی داشت نماز می خوند و من همچنان با کتاب عربی کلنجار می رفتم ... در فرهنگ زندگی من، نفر دوم بودن هیچ جایگاهی نداشت ... هر چه بیشتر تلاش می کردم، بیشتر شکست می خوردم ... واقعا خسته شده بودم ... صرف ساده رو پرت کردم و روی تخت ولو شدم ... سر چرخوندم، کتاب از خطی که خودم مشخص کرده بودم، رد شده بود ... گفتم ولش کن، وقتی توی اتاق نبود میرم برش می دارم ... و غرق افکار مختلف، چشم هام رو بستم ...

نمازش تموم شد ... تحرکش سمت دیگه اتاق، حواسم رو به خودش جلب کرد ... فکر کرد خوابم ... کتابم رو از روی زمین برداشت و ورق زد ... اصلا تکان نخوردم ... چند لحظه بهش نگاه کرد و گذاشت این طرف خط ... اونقدر این مدت، رفتارهای عجیب دیده بودم که دیگه از دیدن یه رفتار عجیب، تعجب نمی کردم...

چند روز از ماجرا گذشت ... بعد از خوردن شام برگشتم توی اتاق که دیدم یه دفتر روی تخت منه ... بازش که کردم ... آموزش قواعد عربی به زبان انگلیسی بود ... تمام مطالب رو با نکات ریز و تفاوت هاش برام توضیح داده

بود ... جملات عربی و مثال ها رو نوشته بود و کامل شرح داده بود ... اول تعجب کردم اما بلافاصله به یاد هادی افتادم ... یعنی دلش به حال من سوخته؟ ... یا شاید ... به شدت عصبانی شده بودم ... این افکار مثل خوره، آرامش رو ازم گرفت. ...

در رو باز کرد و اومد داخل ... تا چشمم بهش افتاد، دفتر رو پرت کردم سمتش ... کی از تو کمک خواسته بود که دخالت کردی؟ ... فکر کردی من یه آدم بدبختم که به کمکت احتیاج دارم؟. ...

توی شوک بود ... سریع به خودش اومد ... از حالتش مشخص بود خیلی ناراحت شده ... خودم رو برای یه درگیری حسابی آماده کرده بودم که ... خم شد و دفتر رو از روی زمین برداشت. ...

-قصد بی احترامی نداشتم ... اگر رفتارم باعث سوء تفاهم شده، عذرمی خوام... ..

و خیلی عادی رفت سمت خودش ...

به شدت جا خوردم ... من برای یه دعوی حسابی آماده شده بودم ... ولی این رفتار هادی تمام معادلات ذهنی من رو بهم ریخت ... مشخص بود خیلی ناراحت شده اما به جای هر واکنشی فقط ازم عذرخواهی کرد. ...

اون شب اصلا خوابم نبرد ... نیمه هشیار توی جای خودم دراز کشیده بودم که نیمه شب از جاش بلند شد ... رفت بیرون و چند دقیقه بعد برگشت ... سجاده اش رو باز کرد و مشغول نماز شد ... می دونستم نماز صبح دو رکعت بیشتر نیست ... اما اون مدام، دو رکعت، دو رکعت ... پشت سر هم نماز می خوند ... من همون طور دراز کشیده بهش نگاه می کردم ... حالت عجیبی داشت ... نماز آخر، یه رکعت اما طولانی بود ... و اون خیلی آرام، بین نماز گریه می کرد. ...

من شاید حدود یه سالی می شد که مسلمان شده بودم ... اما مسلمانی من فقط اسمی بود ... هرگز نماز نخونده بودم... توی مراسم عبادی و مذهبی مسلمان ها شرکت نکرده بودم ... و فقط روی هدف خودم تمرکز کرده بودم

... .

اما اون شب، برای اولین بار توجهم جلب شده بود ... نمی فهمیدم چرا هادی، اون طور گریه می کنه ... اون حالت، حس عجیبی داشت ... حسی که من قادر به درک کردنش نبودم. ...

از اون شب ... ناخودآگاه، هادی در کانون توجهم قرار گرفته بود ... هر طرف که می رفت ... یا هر رفتاری که می کرد ... به شدت کنجکاوی من تحریک می شد...

از پله ها می اومدم پایین ... می خواستم وارد حیاط بشم که متوجه حرف چند نفر از بچه ها شدم ... داشتن در مورد من با هادی حرف می زدن ... برای اولین بار دلم می خواست سر در بیارم دارن در مورد من به هادی چی میگن؟ ...

همون گوشه راهرو و توی زاویه ایستادم ... طوری که من رو نبینن ... و گوش هام رو تیز کردم...

-اصلا معلوم نیست این آدم کیه ... نه اهل نماز و روزه است... نه اخلاق و منشش مثل مسلمان هاست ... حتی رفتارش شبیه یه آدم عادی نیست ... باور کن اگر یه ذره اهل تظاهر بود یا خودش رو بین بچه ها جا می کرد ... می گفتم نفوذیه، اومده بیینه ایران چه خبره ... هر چند همین رفتارهاش هم بدجور...

هر کدوم یه چیزی می گفتن و حرفی می زدن ... و هادی فقط با چهره ای گرفته ... سرش رو پایین انداخته بود ... حالت و سکوت هادی روی اونها هم تاثیر گذاشت...

-این حرف ها غیبه ... کمتر گوشت برادرتون رو بخورید...

-غیبت چیه؟ ... اگر نفوذی باشه چی؟ ... کم از این آدم ها با اسم ها و عناوین مختلف ... خودشون رو جا کردن اینجا ... یا خواستن واردش بشن؟ ... کم از اینها وارد سیستم حوزه شدن و بقیه رو به انحراف کشیدن؟

سرش رو بالا آورد ... اگر نفوذی باشه غیبت نیست ... اما مطمئن باشید اگر سر سوزنی بهش شک کرده بودم ... خیلی جلوتر از اینکه صدای شما در بیاد اطلاع داده بودم ... اینکه شما هم نگران هستید جای شکر داره ... مثل شما، ایران برای منم خیلی مهمه ... من احساس همه تون رو درک می کنم ولی می تونم قسم بخورم ... کوین چنین آدمی نیست. ...

چهره هاشون هنوز گرفته بود اما مشخص بود دارن حرف هادی رو توی ذهن شون بالا و پایین می کنن ... هر چند دیگه می فهمیدم چرا برای این جماعت غیرایرانی... اینقدر ایران و جاسوس نبودن من مهمه... اما باز هم درک کردن حسی که در قلب هاشون داشتن ... و امت واحد بودنشون برام سخت بود. ...

-در مورد بقیه مسائلی هم که گفتید ... باید شرایط شخص مقابل رو در نظر بگیرید ... این جوان، تازه یه ساله مسلمان شده ... شرایط فکری و ذهنیش، شرایط و فرهنگی که توش زندگی کرده ... باید به اینها هم نگاه کنبد ... شما با اخلاق اسلامی باهاش برخورد کنید... من و شما موظفیم با رفتار و عمل و حرف مون به شیوه صحیح تبلیغ کنیم ... بقیه اش با خداست...

حرف های هادی برام عجیب بود ... چطور می تونست حس و زجر من رو درک کنه؟ ... این حرف ها همه اش شعار بود ... اون یه پسر سفید و بور بود ... از تک تک وسایلیش مشخص بود، هرگز طعم فقر رو نچشیده ... در حالی که من با کار توی مزرعه بزرگ شده بودم ... روز و شب، کارگری کرده بودم تا خرج تحصیل و زندگی رو بدم...

هر چند مطمئن بودم، اون توان درک زجری که کشیدم رو نداره ... اما این برخوردش باعث شد برای یه سفید پوست احترام قائل بشم ... اون سعی داشت من رو درک کنه ... و احساس و فکرش نسبت به من تحقیر و کوچک کردنم نبود. ...

چند روز گذشت ... من دوباره داشتم عربی می خوندم ... حالا که نظر و فکر هادی رو فهمیده بودم ... به شدت از اینکه دفتر رو بهش برگردونده بودم متاسف شدم ... بدتر از همه، با اون شیوه ای که بهش پس داده بودم ... برام سخت بود برم و دفتر رو ازش بگیرم....

داشت سمت خودش اصول می خوند ... منم زیرچشمی بهش نگاه می کردم که ... یهو متوجه نگاه من شد و سرش رو آورد بالا ...

زیرچشمی داشتم بهش نگاه می کردم و توی ذهن خودم کلنجار می رفتم تا یه راه حلی پیدا کنم ... که یهو متوجه نگاه من شد و سرش رو آورد بالا ... مکث کوتاهی کرد ... مشکلی پیش اومده؟...

بدجور هول شدم و گفتم نه ... و همزمان سرم رو در رد سوالش تکان دادم ... اعصابم خورد شده بود ... لعنت به تو کوین ... بهترین فرصت بود ... چرا مثل آدم بهش نگفتی؟ ... داشتم به خودم فحش می دادم که پرید وسط افکارم ...

-منم اوایل خیلی با عربی مشکل داشتم ... خندید ... فارسی یاد گرفتن خیلی راحت تر بود...

-نخند ... سفیدها که بهم لبخند می زنن خوشم نمیاد ... هیچ سفیدی بدون طمع، خوش برخوردی نمی کنه
جا خورد ولی سریع خنده اش رو جمع کرد ... سرش رو انداخت پایین ... چند لحظه در سکوت مطلق گذشت

-اگر توی درسی به کمک احتیاج داشتی ... باعث افتخار منه اگر ازم بپرسی...

-افتخار؟ ... یعنی از کمک کردن به بقیه خوشحال میشی؟ ... منتظر جوابش نشدم ... پوزخندی زدم و گفتم ... هر چند ... چرا نباید خوشحال بشی؟ ... اونها توی مشکل گیر کردن و تو مثل یه ابرقهرمان به کمک شون میری ... اونیه که به خاطر ضعفش تحقیر میشه، تو نیستی ... طرف مقابله ...

-مایه افتخاره منه که به یکی از بنده های خدا خدمت کنم...

همون طور که سرش پایین بود، این جمله رو گفت و دوباره مشغول کتاب خواندن شد ... ولی معلوم بود حواسش جای دیگه است ... به چی فکر می کرد؛ نمی دونم ... اما من چند دقیقه بعد شروع کردم به خودم فحش دادن ... و خودم رو سرزنش می کردم که چطور چنین موقعیت خوبی رو به خاطر یه لحظه غرور احمقانه از دست داده بودم ... می تونستم بدون کوچیک کردن خودم ... دوباره دفتر رو ازش بگیرم ... اما...

همین طور که می گذشت، لحظه به لحظه اعصابم خوردتر می شد ... اونقدر که اصلا حواسم نبود و فحش آخر رو بلند... به زبون آوردم...

-لعنت به توی احمق...

سرش رو آورد بالا و با تعجب بهم خیره شد ... با دست بهش اشاره کردم و گفتم ... با تو نبودم ... و بلند شدم از اتاق زدم بیرون ...

تابستان تموم شد ... بچه ها تقریبا برگشته بودن ... به زودی سال تحصیلی جدید شروع می شد ... و من هنوز با عربی گلاویز بودم ... تنها پیشرفت من، معدود جملاتی بود که بین من و هادی رد و بدل شده بود ... و ناخواسته سکوت بین ما شکست....

توی تمام درس ها کارم خوب بود ... هر چند درس خواندن به یه زبان دیگه ... و با اصطلاحات زیاد، سخت بود ... اما مثل عربی نبود ... رسماً توش به بن بست رسیده بودم ... دیگه فایده نداشت ... دلم رو زدم به دریا و رفتم سراغ هادی. ...

-اون دفتری که اون دفعه بهم دادی...

نگذاشت جمله ام تموم شه ... سریع از جاش بلند شد ... صبر کن الان میارم ... بدون اینکه چیزی بگه در یک چشم به هم زدن، دفتر رو بهم داد ... عذاب وجدان گرفتم اما نتونستم ازش تشکر یا عذرخواهی کنم ... دفتر رو گرفتم و رفتم...

واقعا کمک بزرگی بود اما کلی سوال جدید برام پیش اومد ... دیگه هیچ چاره ای نداشتم. ...

داشت قلمش رو می تراشید ... یکی از تفریحاتش خطاطی بود ... من با سبک های خطاطی ایرانی آشنا نبودم اما شنیده بودم می تونه به تمام سبک ها بنویسه ... یه کم زیر چشمی بهش نگاه کردم ... عزمم رو جزم کردم ... از جا

بلند شدم و از خط رفتم اون طرف ... با تعجب سرش رو آورد بالا و بهم نگاه کرد ... نگاهش خیلی خاص شده بود ...

-من جزوه رو خوندم ... ولی کلی سوال دارم ... مکث کوتاهی کردم ... مگه نگفتی کمک به دیگران مایه افتخار توئه؟...

خنده اش گرفت اما سریع جمعش کرد ... دستی به صورتش کشید ... و وسایل خطاطی رو کنار گذاشت ... شرمنده، خنده ام ناخودآگاه بود...

با دقت و جدیت به سوال هام جواب می داد ... تمرین ها رو نگاه می کرد و اشتباهاتم رو تصحیح می کرد ... تدریس عالی بود ... ولی هر لحظه ای که می گذشت واقعا برام سخت بود ... شدید احساس حقارت می کردم ... حقارتی که این بار مسئولش خودم بودم ... من از خودم خجالت می کشیدم ... و از رفتاری که در گذشته با هادی داشتم. ...

کم کم داشتم فراموش می کردم ... خطی رو که خودم وسط اتاق کشیدم از بین رفته بود ... رفتار هادی، اون خط رو از توی سرم پاک کرد. ...

هر چه می گذشت، احساس صمیمیت در وجود من شکل می گرفت ... اون صبورانه با من برخورد می کرد ... با بزرگواری اشتباهاتم رو ندید می گرفت ... و با همه متواضع بود ... حالا می تونستم بین مفهوم صبور بودن با زجر کشیدن و تحمل کردن ... تفاوت قائل بشم ... مفاهیمی چون بزرگواری و تواضع برام جدید و غریب بود ... برای همین بارها اونها رو با ترحم اشتباه گرفته بودم ... سدهایی که زندگی گذشته ام در من ساخته بود، یکی یکی می شکست ... و در میان مخروبه درون من ... داشت دنیای جدیدی شکل می گرفت...

با گذر زمان، حسرت درون من بیشتر می شد ... این بار، نه حسرتی به خاطر دردها و کمبودها ... این حس که ای کاش، از اول در چنین فرهنگ و شرایطی زندگی کرده بودم ... این حس غریب صمیمیت...

دوستی من با هادی، داشت من رو وارد دنیای جدیدی از مفاهیم می کرد ... اون کتاب های مختلفی به زبان فارسی بهم می داد ... خنده دار ترین و عجیب ترین بخش، زمانی بود که بهم کتاب داستان داد ... داستان های کوتاه اسلامی ... و بعد از اون، سرگذشت شهدا ... من، کاملا با مفهوم شهادت بیگانه بودم اما توی اون سرگذشت ها می تونستم بفهمم ... چرا بعد از قرن ها، هنوز عاشورا بین مسلمان ها زنده است ... و علت وحشت دنیای سرمایه داری رو بهتر درک می کردم...

کار به جایی رسیده بود که تمام کارهای هادی برام جالب شده بود ... و ناخودآگاه داشتم ازش تقلید می کردم ... تغییر رفتار من شروع شد ... تغییری که باعث شد بچه ها دوباره بیان سمتم و کم کم دورم رو بگیرن ... اول از همه بچه های افغانستان، من رو پذیرفتن ... هر چند، هنوز نقص زیادی داشتم ... تا اینکه ... آخرین مرز بین ما هم، اون روز شکست. ...

هادی کلا آدم خوش خوراکی بود ... اون روز هم دیرتر از همه برای غذا رسید ... غذا هم قرمه سبزی ... وسط روز چیزی خورده بودم و اشتهای چندانی نداشتم....

هادی در مدتی که من نصف غذام رو بخورم، غذاش تموم شده بود ... یه نگاهی به من که داشتم بساط غذام رو جمع می کردم انداخت ... و در حالی که چشم هاش برق می زد گفت ... بقیه اش رو نمی خوری؟ ... سری تکان دادم و گفتم ... نه ... برق چشم هاش بیشتر شد ... من بخورم؟ ... بدجور تعجب کردم ... مثل برق گرفته ها سری تکان دادم ... اشکالی نداره ولی. ...

با خوشحالی ظرف رو برداشت و شروع به خوردن کرد ... من مبهوت بهش نگاه می کردم ... در گذشته اگر فقط دستم به ظرف غذای یه سفید پوست می خورد ... چنان با من برخورد می کرد که انگار آشغال بهش خورده ... حتی یه بار ... یکی شون برای اعتراض، کل غذاش رو پاشید توی صورتم ... حالا هادی داشت، ته مونده غذای من رو می خورد. ...

وسایلم رو جمع کردم و اومدم بیرون ... گریه ام گرفته بود ... قدرتی برای کنترل اشک هام نداشتم...

حال عجیبی داشتم ... حسی که قابل وصف نبود ... چیزی درون من شکسته شده بود ... از درون می سوختم ... روحم درد می کرد ... و اشک بی اختیار از چشم هام پایین می اومد. ...

تمام سال های زندگیم از جلوی چشمم عبور می کرد ... تمام باورهام نسبت به دنیا و انسان هایی که توش زندگی می کردن فروریخته بود ... احساس سرگستگی عجیبی داشتم ... تمام عمر از درون حس حقارت می کردم ... هر چه این حس و تنفرم از رنگ پوستم بیشتر می شد ... از دنیا و انسان هایی که توی اون زندگی می کردن ... بیشتر متنفر می شدم. ...

هر چه این حس حقارت بیشتر می شد ... بیشتر دلم می خواست به همه ثابت کنم ... من از همه شما بهتر و برترم ... اما به یک باره این حس در من شکست ... برای اولین بار ... قلبم به روی خدا باز شد ... برای اولین بار ... حس می کردم منم یک انسانم ... برای اولین بار ... دیگه هیچ رنگی رو حس نمی کردم ... وجودم رنگ خدا گرفته بود ...

یه گوشه خلوت پیدا کردم ... ساعت ها ... بی اختیار گریه می کردم ... از عمق وجودم خدا رو حس کرده بودم

شب ... بلند شدم و وضو گرفتم ... در حالی که کنترلی در برابر اشک هام نداشتم ... به رسم بندگی ... سرم رو پایین انداختم ... و رفتم توی صف نماز ایستادم ... بچه ها همه از دیدن من، جا خوردن ... اون نماز ... اولین نماز من بود ...

برای من، دیگه بندگی، بردگی نبود ... من با قلبم خدا رو پذیرفتم ... قلبی که عمری حس حقارت می کرد ... خدا به اون ارزش بخشیده بود ... اون رو بزرگ کرده بود ... اون رو برابر کرده بود ... و در یک صف قرار داده بود ... حالا دیگه از خم کردن سرم خجالت نمی کشیدم ...

بندگی و تعظیم کردن ... شرم آور نبود ... من بزرگ شده بودم ... همون طور که هادی در قلب من بزرگ شده بود ...

رفتم توی صف نماز ایستادم ... همه بچه ها با تعجب بهم نگاه می کردن ... بی توجه به همه شون ... اولین نماز من شروع شد ...

از لحظه ای که دستم رو به آسمان بلند کردم ... روی گوشم گذاشتم ... و الله اکبر گفتم ... دوباره اشک مثل سیلابی از چشمم فرو ریخت ... اولین رکوع من ... و اولین سجده های من ...

نماز به سلام رسید ... الله اکبر ... الله اکبر ... الله اکبر ... با هر الله اکبر ... وجودم سکوت عمیقی می کرد ...

آرامش عجیبی بر قلبم حاکم شده بود ... چنان قدرتی رو احساس می کردم ... که هرگز، تجربه اش نکرده بودم ... بی اختیار رفتم سجده ... بی توجه به همه ... در سکوت و آرامش قلبم ... اشک می ریختم ... از درون احساس عزت و قدرت می کردم ...

با صدای اقامه امام جماعت به خودم اومدم ... سر از سجده که برداشتم ... دست آشنایی به سمتم بلند شد ... قبول باشه ...

تازه متوجه هادی شدم ... تمام مدت کنار من بود ... اونم چشم هاش مثل من سرخ شده بود ... لبخند شیرینی تمام صورتم رو پر کرد ... دستم رو به سمتش بلند کردم و دستش رو گرفتم ... دستش رو بلند کرد ... بوسید و به پیشانیش زد ...

امام جماعت ... الله اکبر گفت ... و نماز عشاء شروع شد ...

اون شب تا صبح خوابم نبرد ... حس گرمای عجیبی قلب و وجودم رو پر کرده بود ... آرامشی که هرگز تجربه نکرده بودم ... حس می کردم بین من و خدا ... یه پرده نازک انداختن ... فقط کافیه دستم رو بلند کنم و اون رو کنار بزنم

حس آرامش، وجودم رو پر کرد ... تمام زخم های درونم آرام گرفته بود ... و رفتار و زندگیم رو تحت شعاع خودش قرار داد...

تازه مفهوم خیلی از حرف ها رو می فهمیدم ... حرف هایی که به همه شون پوزخند زده بودم ... خدا رو میشه با عقل ثابت کرد ... اما با عقل همیشه درک کرد و شناخت ... در وادی معرفت، عقل ها سرگردانند...

تازه مفهوم عشق و محبت به خدا رو درک می کردم ... دیگه مسلمان ها و اشک هاشون برای خدا، پیامبر و اهل بیت برام عجیب نبود ... این حس محبت در وجود من هم شکل گرفته بود و داشت شدت پیدا می کرد

من با عقل دنبال اسلام اومده بودم ... با عقل، برتری و نیاز مردم رو به تفکرات اسلام و قرآن، سنجیده بودم ... اما این عقل ... با وجود تمام شناخت دقیقی که بهم داده بود ... یک سال و نیم، بین من و حقیقت ایستاد ... و من فهمیدم ... فهمیدم که با عقل باید مسیر صحیح رو به مردم نشون داد... اما تبعیت و قرار گرفتن در این مسیر، کار عقل نیست ... چه بسیار افرادی که با عقل شون به شناخت حقیقت رسیدند ... ولی نفس و درون شون مانع از پذیرش حقیقت شد. ...

به رسم استاد و شاگردی ... دو زانو نشستم جلوی هادی و ازش خواستم استادم بشه ... هادی بدجور خجالت کشید ...

-چی کار می کنی کوین؟ ... اینطوری نکن...

-بهم یاد بده هادی ... مسلمان بودن و بنده بودن رو بهم یاد بده ... توهم مثل من تازه مسلمان بودی اما حتی اساتید تو رو تحسین می کنن ... استاد من باش... ..

خیلی خجالت کشید ... سرش رو انداخت پایین ... من چیزی بلد نیستم ... فقط سعی کردم به چیزهایی که یاد گرفتم عمل کنم... ..

بلند شد و از توی وسایلش یه دفترچه در آورد ... نشست کنارم...

-من این روش رو بعد از خوندن چهل حدیث امام خمینی پیدا کردم. ...

دفترش سه بخش بود ... اول، کمبودها، نواقص و اشتباهاتی که باید اصلاح می شد ... دوم، خصلت ها و نکات مثبتی که باید ایجاد می شد ... سوم، بررسی علل و موانعی که مانع اون برای رسیدن به اونها می شد ... به طور خلاصه ... بخش اول، نقد خودش بود ... دومی، برنامه اصلاحی ... و سومی، نقد عملکردش ...

-من هر نکته اخلاقی ای رو که توی احادیث بهش برخوردم ... یا توی رفتار دیگران دیدم رو یادداشت کردم ... و چهره گرفتم... اوایل سخته و مانع زیادی ایجاد میشه ... اما به مرور این چهره گرفتن ها عادی شد ... فقط نباید از شکست بترسی ...

خندیدم ... من مرد روزهای سخته ... از انجام کارهای سخت نمی ترسم...

چند لحظه با لبخند بهم نگاه کرد ... خنده ام گرفت ... چی شده؟ ... چرا اینطوری بهم نگاه می کنی؟....

دوباره خندید ... حیف این لبخند نبود، همیشه غضب کرده بودی؟ ... همیشه بخند ... و زد روی شونه ام و بلند شد ...

یهو یه چیزی به ذهنم رسید ... هادی، تو از کی اسمت رو عوض کردی؟ ... منم یه اسم اسلامی می خوام...

حالتش عجیب شد ... تا حالا اونطوری ندیده بودمش ... بدون اینکه جواب سوال اولم رو بده ... یهو خندید و گفت ... یه اسم عالی برات سراغ دارم ... امیدوارم خوشت بیاد. ...

حسابی کنجکاویم تحریک شد ... هم اینکه چرا جواب سوالم رو نداد و حالت چهره اش اونطوری شد ... هم سر اسم. ...

-پیشنهادت چیه؟...

-جون ... [حرف ج را با فتحه بخوانید]

-جون؟ ... من تا حالا چنین اسمی رو بین بچه ها نشنیده بودم. ...

-اسم غلام سیاه پوست امام حسین ... این غلام، بدن بدبویی داشته و به خاطر همین همیشه خجالت می کشیده ... و همه مسخره اش می کردن ... توی صحرای کربلا ... وقتی امام حسین، اون رو آزاد می کنه و بهش میگه می تونی بری ... به خاطر عشقش به امام، حاضر به ترک اونجا نمیشه ... و میگه ... به خدا سوگند، از شما جدا نمیشم تا اینکه خون سیاهم با خون شما، در آمیزه و پیوند بخوره ... امام هم در حقش دعا می کنن ... الان هم یکی از ۷۲ تن شهید کربلاست... تو وجه اشتراک زیادی با جون داری. ...

سرم رو انداختم پایین ... هم سیاهم ... هم مفهوم فامیلیم میشه راسو. ...

-ناراحت شدی؟ ...

سرم رو آوردم بالا ... چشم هاش نگران شده بود ... نه ... اتفاقا برای اولین بار خوشحالم ... از اینکه یه عمر همه راسو و بدبو صدام کردن..

با تمام وجود برای شناخت اسلام تلاش می کردم ... می خواستم اسلام رو با همه ابعادش بشناسم ... یه دفتر برداشتم ... و مثل هادی شروع کردم به حلاجی خودم...

هر کلاس و جلسه ای که گیرم می اومد می رفتم ... تمام مطالب اخلاقی و عقیدتی و ... همه رو از هم جدا می کردم و مرتب می کردم ... شب ها هم از هادی می خواستم برام حرف بزنه ... و هر چیزی که از اخلاق و معارف بلده بهم یاد بده ... هادی به شدت از رفتار و منش اهل بیت الگو برداری کرده بود ... و استاد عملی سیره شده بود ... هر چند خودش متواضعانه لقب استاد رو قبول نمی کرد. ...

کم کم رقابت شیرینی هم بین ما شروع شد ... والسابقون شده بودیم ... به قول هادی، آدم زرنگ کسیه که در کسب رضای خدا از بقیه سبقت می گیره ... منم برای ورود به این رقابت ... پا گذاشتم جای پاش ... سر جمع کردن و پهن کردن سفره ... شستن ظرف ها ... کمک به بقیه ... تمیز کردن اتاق ... و. ...

خوبی همه اش این بود که با یه بسم الله و قربت الی الله ... مسابقه خوب بودن می شد ... چشم باز کردم ... دیدم یه آدم جدید شدم ... کمال همنشین در من اثر کرد. ...

دوستی من و هادی خیلی قوی شده بود ... تا جایی که روز عید غدیر با هم دست برداری دادیم ... و این پیمانی بود که هرگز گسسته نمی شد ... تازه بعد از عقد اخوت بود که همه چیز رو در مورد هادی فهمیدم...

باورم نمی شد ... حدسم در مورد بچه پولدار بودنش درست بود ... اما تا زمانی که عکس های خانوادگی شون رو بهم نشون نداده بود ... باور نمی کردم ... اون پسر یکی از بزرگ ترین سیاست مدارهای جهان بود ... اولش که گفت ... فکر کردم شوخی می کنه ... اما حقیقت داشت...

هادی پسر یکی از بزرگ ترین سیاستمدارهای جهان بود ... به راحتی به ۱۰ زبان زنده دنیا حرف می زد ... و به کشورهای زیادی سفر کرده بود. ...

بعد از مسلمان شدن و چندین سال تقیه ... همه چیز لو میره ... پدرش خیلی سعی می کنه تا اون رو منصرف کنه... حتی به شدت پسرش رو تحت فشار می گذاره ... اما هادی، محکم می ایسته و حاضر به تغییر مسیر نمیشه ...

پدرش، هم با یه پاسپورت، هویت جدید و رایزنی محرمانه با دولت وقت ایران ... مخفیانه، پسرش رو به اینجا می فرسته ... هادی از سخت ترین لحظاتهش هم با خنده حرف می زد...

بهش گفتم ... چرا همین جا ... توی ایران نمی مونی؟...

نگاه عمیقی بهم کرد ... شاید پدرم برای مخفی کردن مسلمان شدن من و حفظ موقعیت سیاسیش ... من رو به ایران فرستاد ... اما من شرمنده خدام ... پدر من جزء افرادی که علیه اسلام فعالیت و برنامه ریزی می کنه ... برای حفظ جان پسرش به ایران اعتماد می کنه ... اما به خاطر منافع سیاسی، این حقیقت رو نادیده می گیره...

وظیفه من اینه که برگردم ... حتی اگر به معنی این باشه که حکم مرگم رو... پدر خودم صادر کنه. ...

اون می خندید ... اما خنده هاش پر از درد بود ... گذشتن از تمام اون جلال و عظمت ... و دنبال حق حرکت کردن ... نمی دونستم چی باید بهش بگم؟. ...

ناخودآگاه خنده ام گرفت ... یه چیزی رو می دونی؟ ... اسم من، مناسب منه ... اما اسم تو نیست ... باید اسمت رو میزاشتی سلمان ... یا ... هادی سلمان. ...

-هادی سلمان؟ ... بلند خندید ... این اسم دیگه کامل عربیه ... ولی من برای عرب بودن، زیادی بورم. ...

تازه می فهمیدم ... چرا روز اول ... من رو کنار هادی قرار دادن ... حقیقت این بود ... هر دوی ما مسیر سخت و غیر قابل تصویری رو پیش رو داشتیم ... مسیر و هدفی که ... قیمتش، جان ما بود...

من با هدف دیگه ای به ایران اومدم ... اما هدف بزرگ تر و با ارزش تری در من شکل گرفت ... امروز، هدف من ... نه قیام برای نجات بومی ها ... که نجات استرالیاست. ...

من این بار، می خوام حسینی بشم ... برای خمینی شدن باید حسینی شد ...

نویسنده: سیدطاها ایمانی